۷۶۹

۸۷۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۵۰
ورود تاسیس ۱۳۶۲

۷۶۹
ق-۷

۸۷۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۵۰
ورود تاسیس ۱۳۶۲

۸۴۹
۱۶۷۱۶۷

انجا که سراق تو عزیمت آید از آفاق
هر کرنبه دیوف مصور متحمس

لبن یوجد مثله ابدا فی دهر حاته
کالشمس للنهار فی کل مجلس

در عین لشکر خجلت شد از رستم لشکر
تا کشته زانبوه تغافل متنفس

کز بر کل خلق تو رسد رشحه بدانش
در سندر کامش بکند نازل مقطس

در باغ جهان کس ثمر فیض نچیدی
کز نخل وجود تو نمی گشت مغرس

آن مدح جلال تو نشد بهر غلامی
پروین گشت پیش تو شبدیز مقطس

بر قدر بلند تو سزد انچه زکاوک
از تو بکنی بافرسی چرخ مغرس

گر خط شعاع نظرش عطف پذیرد
در آب نه بینند دگر عکس مقنس

پایکه پناه برهش باد مقطع
بینی که نه بینی بدرش باد مغطس

گر بار وقار تو به پشت فلک آید
گردد قدم ثابت او چون متقعس

گر قبضه قهر تو کشد تیغ سیاست
از ترس شعاع تو نجوشد متنفس

گر سایس تدبیر تو حکمت بزکاوک
مستی نبود قسمت او ضایع و مهوس

لیدی کمال تو اگر چهره کشاید
بر عقل نخستین بزند خنده مهوس

این رنج پیاپی اثر همت توست
هر چند بود عاقبت امر مدنس

ز فیضی

از فیض منت نا شده کس گشت مویدا
دامن نکشد هرگز دستش ز لقای کس

قدسی نبود کار تو با ضیق قوانی
مدح تو شه دین ختم بایین کن بهارکس

تا شهر معد رب و حول مجدد
تا یوم مشفع بود و لیل معنس

اجباب تو مامون بود از سهم مقشاء
اعداء تو در یزدان شعف از سیف مضرس

سلطان سلاوه جل

ملک با بکوه مرجع جوانش
هوا را بهتر مترو انب

در فرش بنفش سپاه چشن ملو
روان در رکاب از ذوالکبر کس

دیبع جلال مرجع ملک و ملکیت
نزع خوارث زبور زانب

ز نقد مراد و جفاش نامه
ز نجد دیار و فراق صوانب

ز تزویر یکی جهان مزور
ز بار بهای سهم ملاعب

فلک را همی کشم از نور حرارت
چرا اقتطاع کم گشت تغارب

چرا کشت با جز زانه خانف
چرا است عنی تنا نا خوف

کنون نخاوت تا نمی ایرم
بغداد انذر بلاد مصایب

پریشان نمود و همی پریشان
کز شده قدر و قرس عجایب

نه جای قرار نه جز را غلاب
نه دور دیار و نه ظعن اقارب

ملک چون شنید این عتاب نکویت
مراکفت بس کن کوتاه اطناب

اگر نیست جای شکایت
دوامت سکرانه است تیز و جلب

از سر

گشت ده خدنگ تو پر از شصت تقاضا
چرخ لزه پا جان بردن خود گشت مقوس

او صاف کمال تو بیابد ره تعداد
گر فرد مرتع شود زوج مخمس

اعداد اعادی که ز نطق تو اصم باد
مرفوع معاشی نبود گر مخمس

بر جمع تو تنگ بود وقت افاضت
صد پهنه جهان گر شود بهر مدرس

تا دان شعاع یک نظرت تیز فلاطون
ابلد بود از نمی اشارت تو اهدس

گر چهره بنور حجج آرس همه گردد
از بهر پزیرای تمثال تو اهلس

گر سایق حکم تو زند صیحه بانجم
در سیر شود سبله با ثور ملکدس

گر باد حمایت وزد از جانب غرشش
در آب گریزد همه شعله ور از حمس

آن کو هر یکتای وجود ش منقص
هر گز نشود دامن ذات تو مدنس

نزدیک چنان است که از بیم تو دادور
ابلیس کشد دست خود از کار مدلس

از قدر بس این نیست که با شهد چو جبریل
هر لحظه نشو فرش چو ریم تو ملکس

چون کیمیه سهم همه از سیم دلالت
معدوم شد از هر حمت هر شد اکیس

از نطق ثنا بخش و ری آلای تحمید
با لهره بر و ن آمد از ان قلب معلس

بهر نشو راه فوهان نگذشتیم
از نقد هوای همه چون حرت مفلس

از سر قدس ساخته چون بلبل جیدیم
آن به که بقید پای رضا جو اقتفاس

هر چند درین ره الم چند کشیدیم
المنة لله تعالی و تقدس

کافر بر سیدیم با یکونه بمقصد
یعنی بدر عرش جناب شه اقدس

شاهیکه اگر رای رجعت بود او را
خورشید گذارد ره دنبالچه بخنس

گر مهر وی اقبال کند هر زمانی
در کار کمالش بنود ماه ملکس

موسی که با عجاز نمود ید بیضا
ضوءش بود از نور جمال تو مقتبس

از یک نظر محرمی تو عرصه گیهان
با این همه و سلطنتیش گشت مقیس

از حکم روان تو بود حکم جواهی
از امر تو باشد اثر انجم مختنس

ای انکه بود ذات تو بر فوق تجرد
در حیرت اینم که چرا نی تو مجنس

در وادی سر تو بود درک مهیم
در لجه قدر تو بود عقل مغیس

حصن فراق تو اگر روی آرد
سیماب کند شعله زکیفیت ملمس

چون سطوت هر دا نکیت دید بنقاش
تمثال عرق خجلت خود کرد تمرس

گر موج ترحم زند از بحر دلت سر
کافر بشعاعت نشود از تو متوس

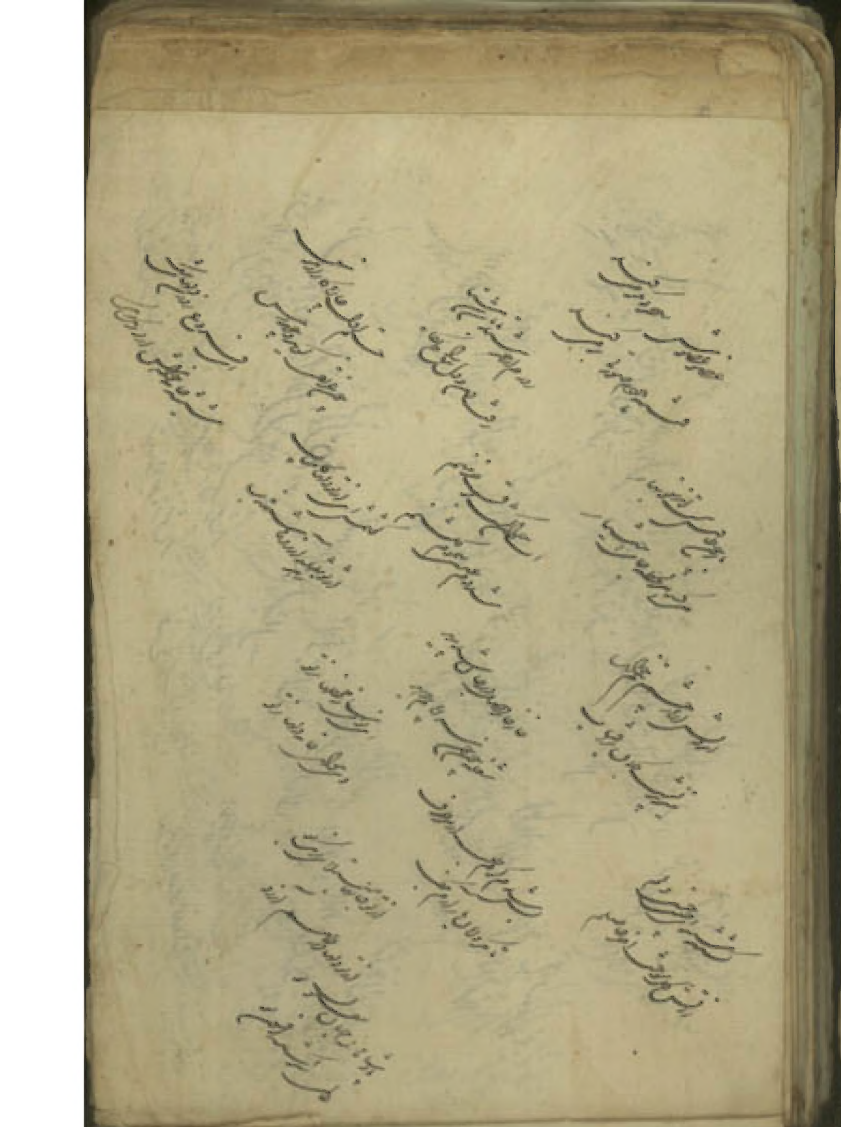

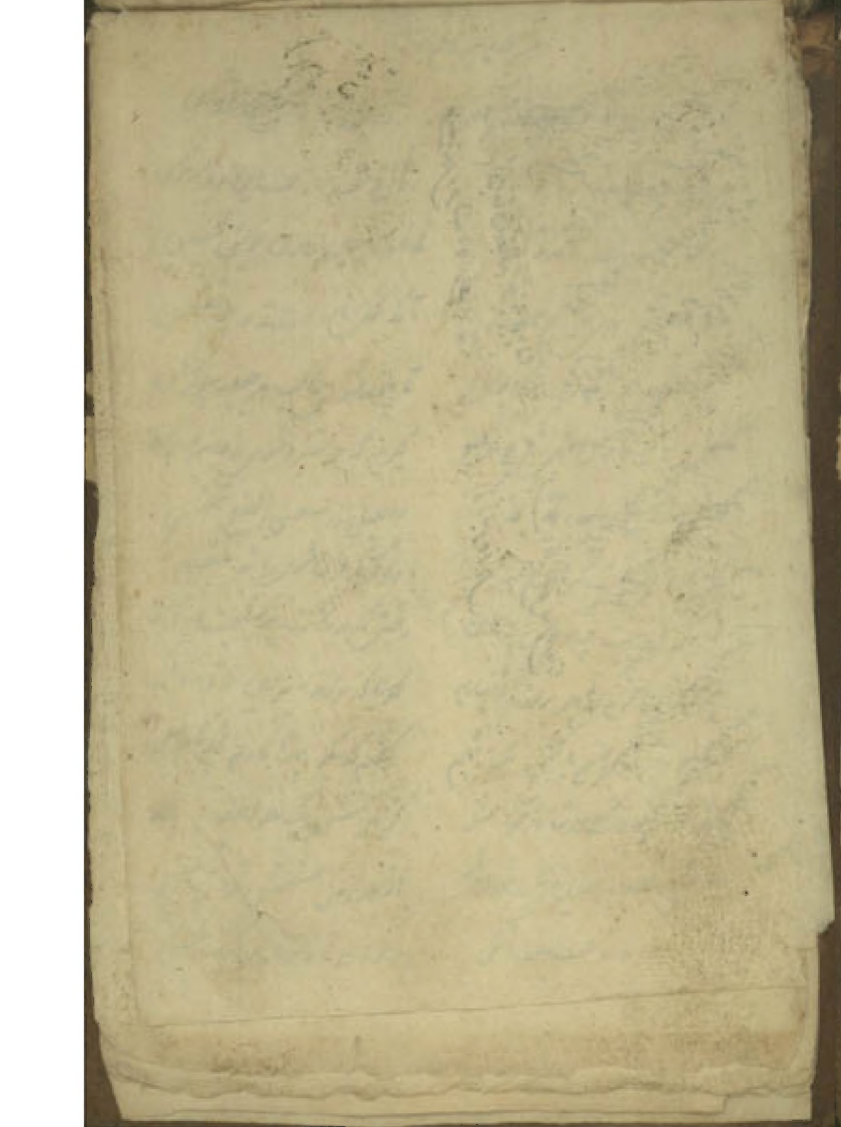

مرحوم ملا هاشم میرزا رضی ایرادی

یکشب چه شب از شعشعه چون روز مشمس — زآلایش اهرمن خوش و هم مقدس
سر جمع بالین بنهادیم که زمانه — فارغ شویم از زحمت این دیر ممدس
شب بود چو خرم از سر لطف آمده گفتا — کامانده چنین اندوهی خویش بحبس
تا کی تو باتش نهی دل چو سمندر — تا کی بکنی ناله سوزنده چو قفس
تا چند شوی طالب هر جیفه چو کرکس — گیرم که چو خسرو شوی از جامه ملوکس
گیرم که چو کاوس نهی تاج مرصع — والضحی از شعشع والیل اذا عسعس و الصبح تنفس
کانجام تو اینست که با این همه زیور — باده کرکاسی شوی یا نه ملبس
جائیکه تن رفت به دروازه پیلطان — رضت که بدرگشت چه پشمینه چه اطلس
چون این سخن از پیر برازنده شنیدیم — گویا که براه سبر این طاق مقوس
برجستم از دامنی پاکش بکنم قسم — گفتم که بگو چاره کارم چه کنم پس
گفتا که برو خاک درشاه رضا شو — کز مرتمشش یکه نظر لطف ترا بس
شاهیکه قضا با همه این زیب جهان را — از بهر نزول حشمتش کرد مؤسس
بر معتقد جاه تو جنت بود آتش — بر نور علی نور تو نارش نکند مس

زهی سزای تو جاه و علو منزلت — که از تصور شأن افکار میشود افکار
نظر بملک کنی و ملک جم نیندازم — اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنی یکبار
بعفو تاج نخت از همه سرافرازان — ربوده قصب السبق را ز میر مختار
زمانه گر چه بدورت گرفت آرامی — سپهر باز پس اوفتست تو خیمت قرار
دمی که آتش قهر تو انتقام کشد — ز پیش تو بگریزد شرر چو آهوی تتار
بحسن خلق و کرم مردم زمان شکار تواند — چه میشود زید صید بر سمند سوار
من شکسته ز تو آزرده خاطرم مرگز — ز جانب تو بمویش نمیرسد آزار
تو را که بودن احسان نتیجهٔ جهدست — دل آوری کرم دست آوری هنر بار

و

آمد آشفته بجوانم شبان مایهٔ ناز — بروشن چهر فزاد بگلهٔ صد کدار
وه چه شب وسقه ابروی عروسان طراز — وه چه شب سرمه اهوی غزالان ختن
خراب با زاویه دار زنان دلبر حسن — خراب با آئینه صورت اهرمن تار
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش — در پس پرده فطرت فلک شعبده باز
خراب بلا شب دیده بیچیدم — که رویم در این دامگه حادثه تاز
بیچیدم القصه که فرشی عنانت روان — سودم انده رفتن شش پهره بصد جوز نیاز
گفتم ار عربده جو چیست گناهم کردند — بتو گفتی که چشمش بتغافل همه ناز

گفت

گفت این خود نه گناهست که ما کرده شده — از شما گستدن شاه سزد بر اغیار
من فعل کشتم و نه اهل هوا مرتکبم — مرکب طبع جهاندم بهوا کرده تاز
ره نبردم بسر کوی هنر هر چند — که دران بادیه راندم به نشیب و فراز
گریه آکود فتادم و گرامند قدش — گفتم ای سایه آرام دل اهل نیاز
از جبینین چین بلک تا دل ریش شکن — که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
امید بخش دراندش از در اثر کرد دریغ — برگرفت اقتدم خویش بطف آمد باز
پا جهانیانه زدم بوسه بدستش از شوق — گفتم اکنون با جازت که شدم اهل حجاز
انکه گردش بر افلاک جهاند کرده — پشت سر فلک از نقش همش سینه باز
وانکه گر افسر حشمش رهاند نه خاک — دل محمود بدون آورد از لاف ایاز
انکه چون در کف چیره هایون آثار — همنان بخرد از راه تطفل کرد باز
زمره گیسو بکش بیده شهکار وشان — از رکابش که بذیرفته عقار از رنگ تاز
فتح گویند چه گر چشم منت این نه کلاب — سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش بلا گفت تضا سند جاه و عقول — گفت بهات تیقن شده که نه موهوم بلاز
سند جاه و سرا پرده آن بارگهست — کز لباسش بری از ننگ نسبت فراز

بیا بیا که گل از آتش خلیل شکفت — فتاد شعله در اطراف باغ از گلزار
شکفته از دم باد سحر گل سوری — نماند بر سر شاخ ارغوان آثار
چو شکفد گل صبح از افق فروزد — شکوفهای فلک از ثوابت و سیار
سفید دزد رومه و مهر بر فلک خندد — طفیل بزم خداوند کار ملک گذار
جلیس مسند عزت امیر شاه جهان — که خلق روی زمین را بود پناه استظهار
سپهر معدلت و ابر رحمت انکه فتد — نهال جور ز بیخ و درخت ظلم ز بار
ستون ملت و دولت بعهد او قایم — مدار امن و امان هر جمع صفار و کبار
بچشم اهل بصیرت نشان خاتم اوست — سوار مرد ملکی دیدهٔ اولوالابصار
ز اندیشهٔ رایت قضا بحضرت او یک حکم — نگرده هست ملک یا وقوف او یک کار
بر استکار رای اوست در زمانه کسی — بطبع راستتر از دور عدل یا معیار
یا رفیع جنابی بلند همت و قدر — که مهت در نظرت نه سپهر پیقدار
فتاده بر سر راهت اقتاب از خجلت — بظل مرحمت از خاک خویش بردار
توان کسی که نیابند خسروان جهان — بیا رگاه تو با سبق آشنا نی بار
ز طاعت تو نتابند سر و فیضی و تشریف — ز خدمت تو ندارد قبا و قیصر عار

گفت آسمان مرا که بگوایین چه منزلست — گر خموش نه در هم نشان داده قیاس
گفتم و عرشی نیست زحیث لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمر بگن چه عرش چه کرسی نه مارها — گفتم همه بصرفه حرف زن ریاه ناشناس
این قصر جاه و بسطه افرینش است — یعنی ملاح جهان معانی نام ناسی
یا نحن که لطف او علی کیفما کند — زد دارد التماسی نهایت از نماسی
بیچون نه از بلاهت خصم و شعور اوست — کیفیتی که کرده قضا نام آن قیاس
ای از شمیم جود عروسان خلق تو — صد بیچده در شام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو زیبنده کرد لباس
دشمن چو یافت فرصت تا گفت یا جلل — چیمی بخت من نجواب فارغ شدی زناس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت ایشان منعکس شود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین محوشان نپذیرند تحلیل — عفو تو عام سازد اگر منع اجتباس
حفظ تو گر ندارد ایشان در رهد بیجا — شاید که سطح آب شود شعله لا محاس
گر مایه جهان جلال آید بحد — زد مهر ماه جام ز مقتبس سپهر طاس
چاه تعالی سپهر عقد بن یکه ست — از اضطباب شعشعه در گردنش قطاس

ع ع

شاها منم که چون فرس طبع زیر کف — گیرد بدلوشی غاشیه عجز بر فراس
فرمان دهی نخیزم و در جهان نظم — دیبم وقوف با ظهیر توان گفت پهراس
طراز کلام غیر بکا و دیر روی بجا — نشناسی را کس نشناسد در جنس ناسی
در شعر می چه کار کند نخل حسف — پس ناگزیر خوشه پروین زند فراس
نظم حسود شعر مرا در میان بحر — بحری که وافتد میان امید یاس
عرفی نه بس است پهراه دولت تعالوا — نزد خلیل عز و جلال دست التماس
لب ریز باد جام چو قوه موافقت — تا مست گرم دوره این واژگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت — چندانکه دانه آرد شعور در دهان داس

جبلی

تا زحسن ابران کشن جدا ماندان دیار — تا زقد لعبتان خوشی تاکشت آنجناب
ابر چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان — گرد چون طوفان نوح این نامه گیرد فراب
گر دطی گیرد کنون در دور صبا بین طلیس — ور سخن گوید کنون در دور صلح با یابد جواب
گه زنیها نا در دو ساز گردیم با طیور — گه زشید نا در دو هم راز باشم با ذباب
گوشی من ز سوز آه و هوش من ز گوی سجوع — چشم من ز سیر لنگر و دست من ز ساغر شراب
زار نالم چو عندلیب دیده پر خون چو ابر بهمن — تا نفوذم گردان این نامه گیرد فراب

شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر — گر به خامه او را چه اثر خنده راز
در جوار خموشی عرشی مشرف بسجود — در دیار گرمشی جود موظف زنیاز
یکه از نشاء آوازه عدل تو بخواب — فتنه چون بر لفد دل آرام کند پاس راز
ز جناب تو پیاده دو جهان دولتی و رع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بداز تیر رایت بزمین مرغ نگاه — سایه بر چشمه خورشید فتد در پرواز
ای جناب تو گر عارض نهاد افروزد — از سر ایرده عصمت زتو بانیت پرساز
ای عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون — دارد اندیشه که ناگه نشود نطق طراز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برارد آواز
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوشی سر حلقه بلب گردد باز
تیر رای تو چون عرض کند طعمه نور — خبر جعبه تو چون بخشی کند لعنت و غاز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکوف — چکند گر نکند حور در روضه فراز
چون بر افراشت قضا رایت عدل تو بهم — فتنه بر تافت عنان تا بازل گردد باز
آسمان بانگ زد از پا بکجا خواهی رفت — نقد جان در کف تسلیم نهاد او عجاز
دادور طبع تو آن رود نه فیضت کامت — بشود همه بحور و ثمر او اعجاز
تا مرا داده نشان از چمن گلشن وصل — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع منی از دو صفحات روشن — گوهر نظم منی از نسبت ذات ممتاز

خصم

خصم طراز نخل منی بچه فهم و بچه ادراک — غیر و نظم کاه منی چه ترک و چه پیاز
نوعروس خرد در تتق فکرت منی — گر نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
معنی از خامه منی گاه روشن رای — چون زرفتار بتان فتنه که جلوه ناز
اعتبار صدف از نسبت درست و — انوری گر زند بر منم از شیراز
کلکم از نامزده بعوض جعائی — از زنی گر بسر خوان وجود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
تا کهربا بفراز آورد که به نشیب — بهر اهداث حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک بر و سر به نشیب — دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

وله

این بارگاهیست که گویند بهر ای — کاوج عرشی سطح حضیض تلاحاس
منقار بند کرده ز ستر غزار جان — تا او لیان در پیکم او طایر قیاس
آورده کوشوار مرصع بژوه عشق — گز دور علوشان بگستاند بالتماس
خورشید را یه لباسی بر بر کرده از علو — نه کرده نور مهر زرا ندود بر لباس
از بیکه نور بارد ازو در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر نشود نسیم هوا چون حریم او — بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

جهان بخش دارد وقت بخشود و خوب و مهربان
کف عالم‌ستم رستم دم عیسی دل حیدر

درخت عز و تمکین و جلال قدر او دارد
سعادت بیخ و سعت شاخ و رفعت برگ و شوکت بر

زبخت و دولت و تأیید و یمن او همی خیزد
زفر او زرزم لشکر زکان کوهر زنی عنبر

حضور او ست در راحت گمان او ست در خواب
بقای او ست در کام و جهاد او ست در کشور

چو در جولان کند گردون جوشن ابر نیسان را
چو لطف نور در دیده چو گوش روح در پیکر

بجنباند به پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
مراکب نعل و پیلان پنگ و ماران زهره و خفان پر

زسنگر آفرین و مدح و لعنت او فرو ماند
زبان عاجز فرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
نظر باره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

ترا زیبد که خرگاه مصاف و حلقه رزمی
فرس گردان کمر جوزا سپر کیوان علم خور

بجایی رزم و ترک و دشنه پشت نیزه زین تابند
جبین نفقور و رخ چاچل و سر خاقان و لب قیصر

برزیر پنجه و دندان و شاخ و زهره و زور ت
زبیر رس و پیل ست و گرگ تند شیر نر

همیشه تا به ترک و تاز و رزم و فر و فرخ
دل عاشق غم هجران شب وصل رخ دلبر

مبادا بسته و دلدار و جلاد و خلایت مرکز
لب از خنده کف از زر دل از شادی سخن از فخر

اگر داد ایزدت ملک کاوا را جمله شاهان
طلب گردند و زاری خورد و مانند نجف مشهر

مهر بافت مقصود و مهر جست از ایزد
چنان چون خضر خورد آب کز او نفقود ت نکند

رخش او صبر فرشان و رمح او آذر فشان و له تیغ او خار شکاف و تیر او سندان گذار

کوه

کز کشته زمین شنبه و دیو کرده زان غریو
بهر دیده زین هزار و ماهی چشته زان کنار

کرده قسم و شان و بهره خصمان او
شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار

کنج رنج و عسر اسیر و لطف و عنف و کاه و جو
نازو آرو ملک عزم و بزم و رزم و نور و نار

و حرکت افیل خلق و کرم و امو و صدق
تاز بهر جلبی او پرورند این هر چهار

در دهن شهد لطیف و در بدن قوت رقیق
در کلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

و له

این اشارت‌ها کرد خاطر شرح فضل کردگار
و ین شمار آنها که صادر شد ز شیح کردگار

یافت ملک خلد و ملت از اندازه آن دستگاه
گشت خواهد دولت از آوازه آن نامدار

چون بباطل سر برآورد و زند قرمس در عراق
شد فریضه بر خان پادشاه حق گذار

و زبرای قمع ایشان رایت منصور او
در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار

لشکر بطلان چون غفریت و شیر و غول خوش
تیره رای و تیره روز و عرگاه و غره کار

شیر بیشه غافل از تقدیر فرمان ستان
یک بیک غره با قبال جهان مستعار

خیل سلطان را کرامت با سلامت متصل
اهل عصیان را غرامت با ندامت مستطار

از مزاحم چون رمح معلول و قرص آفتاب
وز زلازل چون تن مفلوج و جرم کوهسار

برزمین زرد رنگ از زرد مرغ تاج تاج
چون هوا شنگرف گون از خون گرگان نجار

است تازان یادشاه و گرز گران ابر صف
تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعد وار

کاه چشی هر کند و کاه کوشش هر سمند
از زمانه بیقرار و آسمان بی مدار

کز کمین دارد سیاه و کز کمان دارد سفید
لاله دارد لطیف و نسرین دارد بتاب

سنبل جعد نهاد و نرگس خمر گذار
لاله شکر فشان و سوسن عنبر نقاب

این چو موی مرد بانگ و دان چو شب مشک
این چو لاله خنجر بلور و دان چو خنجر آب

مشت چنبر مشت چنبر انداز غرش کوفته
تا مرا بگذاشت ان نوشین لب و شیرین عتاب

تنش فرارود دل اهراو و جان شاطر لب سخی
دست جام و طبع کام و روز رنگ و چشم خواب

از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر
ز نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب

تر کمه چشم پلنگ و نهیب و خشم نهنگ
بگسلند یک هزبر و بگسلد یک عقاب

کز بهر بارستان تو کشف ما انتهال
در بهر با و خان تو صدف ما انتساب

تو تم کرده چنبر تنگ بر پشتان سنگران
تیز کرده چنبر خشک ر کاران در خشاب

بر سبیل شاه آرد پیش گاه طخان
بر طریق هدیه آرد نزد تو گاه و مهراب

رنگ چشم و زاغ بال او کرستم زاد پشت
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ پیل ناب

اندران وقتی کز نهیب دلیران سپاه
ساحت میدان شود چون موج دریا پر حباب

کوس چون بر عقد و فرس چون ابر و چوگان چون قزح
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

هم بران صورت که مشکین تیره کوه و شور
عالم از کام ستوران اید اندر اضطراب

درع زنگاری ترنج آلود زرنگاری عقیق
تیغ مشکی رمح اصلی پیکر قرنی خضاب

تازنار

تازنار آید دخان و تازآب آید بخار
تازخاک آید درنگ و تازباد آید شتاب

بدسگالان ترا یکدم زدن خاطر مبار
سرزخاک و لب زباده دل زنار و چشم زآب

وله

صاحبی کز نرگس مطبوع و لفظ دلکش او
سال و مه باشند بیخود و مست و قدح آب

روضه خلد برین و چشمه‌ها مویین
نافه‌ها مشک تتار و دانه‌ها در خوشاب

ور بمانگ و پشه و ور به بوقلمون اورند
از برای طعمه نزد بیگان بسته رقاب

گرزه مار ازناز و داو و حقه بازار اورشت
زنده پیلان را زاغ موش شیر شیران را زغاب

از برای مجلسش زاید درایام بهشت چیز
نخل دانه خار و نا بجو و جیدکان تراب

شهد و خاص مشک از فرد و رامهرمز و جوز
در بیضا لولو روشن سیم صافی زرتاب

وله

که دارد چنین تو معشوق و نگار و چابک و دلبر
بنقشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

بنا گوش چنین و زلف و رخسار و لبت هرگز
سه روشن شب تیره گل و ورد و مل احمر

غلام رخم و جور و جفا و رنج تو خاصا
لب از باده دو سرا زخاک درد از آب دل ارزد

بجسم و رشد و بوی و طعم و رعلم نگاه دیدم
قدا زسرد و برا زعاج و خط از مشک و لب از شکر

سزاوار منی تا دایم بطوع و طبع و جان و دل
کنم خدمت برخ خوبان نهم کردن شوم چاکر

ه تو دارم بیش و رزم و رزم و لفظ و لهجت سلطان
دم فرخ خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهانداری و یاری و قرین و شه شمال امد
بعلم و حلم و رزم و بزم و عفو و خشم و فخر و فرخ

ولله

ولله

ولله

ولله

چهار چیز را نمی‌سزد تو را ... ز چار جای بدید آرد از تعالی سه یا

صدف ز خانه نکوید و رطب ز بانگ تگرگ ... عنب ز بیشه تاک و شکر ز نیزه نال

چهار جای شوند از چهار چیز تهی ... چو دست تو کنده اهرمک جود و روز نوال

صدف ز دریه تهی و خزانه از لعل ... زمان ز زر عیار و جبین ز سیم خلال

نشیمنه بهم از بیم تیر تو ترکش ... بقعر نشیمن اهال و مرکز اموال

طریقهاش بجاریک پیل مغشر ... مضیقهاش بتاریکی هول و هجال

چو عدل حضرت تو بدید بدان ارزد ... مرا معاینه شکران عدیت بقعال

هزار خاره بقوت ترا برگ سمنی ... همی ز خاره همینی تو زاد آب زلال

مرا ز خاصه تو لابد زبردان فرسی ... بتن چو کوه و شمام و بتک چو باد شمال

نگاه دار کفایت ز بخت مسلم او ... بعد چو نقطه سیماب دایم از زوال

وله

همت پیروز دار ارزوی بخش جهان ... همت والا عنان فرق دهر روان

چشمه تیر بلند اختر تو اند روزگار ... بهد صد رنگ مختصر شده اندر جهان

کرده قدر پیشه دوات و حبر قلمت ... عکس یکان و فروغ خنجر او ناگهان

تیرگذران

تیرگذران همره اند تارک ماهی شکنج ... بفسردن نیزه همره اند نارک شیر ژیان

اندران مدت که ابر موجب فرمان شاه ... از همی شد سوی تو لشکر پاسبان پیکران

کینه توزیده ز خوی خوم سوزنده ز باد ... تیز جوشن دوز خفتن خشن کوشن کارزار

بادپایان بگاه حمل بیک جان نهاد ... چیره دستانه بوقت حرب بیک جای استوار

با فروغ تیر سیاه از تیغشان در مرغزار ... با جزع باز سپید از تیرشان در شیبان

نارسیده بانگ کوس او بدیشان تیغ او ... ناخاسته عکس تیغ او بدان راغ مکان

چون سوی تو لشکر روان شد لشکر منصور او ... کوتوال حصن امان جوید امید از روان

قلعه بسته در مرکز کس آن قادر نشد ... از سلاطین که گشته در ملوک پاسبان

غوریان هم از قدوم لشکر او ایمن شدند ... اگر یکبار هل برداشتند از خوف و جان

از جوانب جمع کردند لشکر ایلک خان ... فیلسوفان علم شماران نکجد در دهان

مشتبه گردد همی بر ملک یکگاه عرض ... گر بود در عرصه محشر خلایق تیغ ازان

مرکبانه زیر زین چو پیده چون باد سبک ... سرکشانه وقت کین پاینده چون کوه گران

از شعاع تیغ مندیش او همه پیکار ... در قفا بیرون تازد روی کردن پر دخان

ارام جهانا بدو یا قوت جهانبخش ... آشوب جهانا بدو یاروت جهان‌پیکن

در غمزه نیست پلاس جهود ... در خنده آبنوس شفاق مسلکین

شرع پراز مشغله از نا بلبل ... شرع پراز مشغله از ناله رکابین

صدر کی برگرفت بر صاحب عادل ... چون زر رسول قرمش صاحب صفاهین

هست این میان باسط از آن که جهد ... بعان آسمان قابض ارواح کافرین

وله

بفر دولت و دیدار او همی نازند ... یکی سریر و هم مسند و سیم ایوان

زدست نام بدخش همی شرف یابد ... یکی یکین و هم دفتر سیم دیوان

سخا و رفعت و عدل تند در طبیعت او ... یکی مقیم و هم ساکن و سیم پنهان

اگر ز ایکه خلق او اثر یابند ... یکی سفال و هم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان ز لفظ او زایند ... یکی عبیر و هم عنبر و سیم ریحان

یا شهی که ز تو کراجا رتا یابند ... یکی عطارد و هم مه و سیم کیوان

که مکاتبه و بزم یار باشندت ... یکی دبیر و هم ساقی و سیم دربان

اگر شوند ثنا گوی جود تو زنده ... یکی لبیده و هم سابقه سیم حسان

در افزین مدیح و ثنای تو کرانه ... یکی امیر و هم عاجز و سیم حیران

کنند با تو همی عقد دولت جمال ... یکی وفا و هم جیت و سیم پیمان

وله

در طاعتش ستاره و در مدحتش ملک ... زمینش زاده و زمینش آسمان

بسته میان چو مرد کشاده دهان چو تیر ... ملک ز شرر چو تیغ و تا پشته چون کمان

وله

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال ... با خور خصان و با فول شمال

تبارک الله ازان طرفه صورتا کورت ... زلا جورد بساط و زگرد با بر اب

فتاده کوهی بروش فلکون و رقص ... زساق لعبت رقاصه نیمه خفتان

ابو العلا عبد الصمد که تا بید ... چهار چیزش هرگز ز چار چیز هلال

نه نفس او ز تواضع نه دست او ز نوا ... نه طبع او ز مروت نه رسم او ز سوال

ز عدل او شده با ز سفید جفت نگک ... ز امن او شده با شیر سیاه یار شغال

نه این فراز برد در هوای او چنگل ... نه آن دراز کند در زمان با بن چنگال

سفیر نامه تو لشکر یست در مصاف ... صریر خامه تو خنجر یست گاه جدال

بجز تو لابه داران جهان که نعم گرد ... مراسم عطا و کفایت عمالت

یکی داشت چندان پرنده زاغ — بدیده اندر فتاده زاغ و نه دیده زاغ

سیه رنگ کم پیکر و مختلف نام — پری پر و آهو تک و کوه سم

گه انداختن مه تازش و جنگ کرد — زمین کوه بر و دریا بر و بره نورد

به پستی چو باد و به بالا چو ابر — شتابنده چون ماهی دلاور چو بهر

ز دانه نیشه دل سبک پوی تر — ز رای خردمنده جوی تر

چو شب بفکند چو بشتافتش — بتک روز بگذشته دریافتش

در وصف گوزن

دو لشکر بهم در رسیده ز تنگ — زده بر کشیده ز دو بر خواست جنگ

پر از گرد شد روی راه از نبرد — پر از خاک شد کام ماهی ز گرد

جهان گشت بر کرد نا مرد جوی — ز خون خواست بر جان نا ورد جوی

ز بانگ یلان و غو گاوان بخست — ز ابنوه جان راه گردون ببست

ز بس چوب کشتن شد از موج خون — که بیت جنبان نگهبان چو کون

ز گرد سیه چتر جنگیان — هوا قفت چون خنده زنگیان

ز بس کشته گاه از زره کرده — ز خون خواست دریا ورد گشته کوه

نه چندان بد از خون تنش زار گوش — که پولاد پوشش بدی پود و توش

گوزنان با صد بر هم فکنده شاخ — رو جهان باد است غرنده هم قران

ز اندوه وی خورد ان خون جگر گشاده دهن — ز هر یکی روان جان رمح بر شسته میان

گوه بر ها مون ز راشت مضطرب بیجاده راه — نسر بر کوهان ز حیرت مجتب سیمرغ سان

گرد از هر جان زبان را خون جاری بر زمان — داده از خطران هوا را گلگه یاری طیلسان

نقشها پیرا ز خیوت و طبعها پاک از نشاط — پایها چو رانده کاب و پیکها فراز غلطان

از نعال پاره پاره خاره اندر کوهسار — وز دو ماه کشته پشته چون ز اغران

تیر شیراوژ بر خاک پران سیر خانک — از دم باد وزان برگ ز ان وقت خزان

کرد ویران چشمهای غور سر تیر خانک — داده جای گرد اندر او را چون دم گمانان

تنگ شد چون چشمه سوزن هر دو دشت — در زرد و شخص هر دو را بر سلیمان

گر تگاپو بیستند شیر دارد و یکی تخاب — با حسام آبدار و نیزه آتش فشان

آن ز بیم آن بمیرد چون ز بوی جوی — وین ز عکس ان بسوزد چون ز فرزند کان

از قفا دولت باز حاصل شد مرا بی چاره صف — تا تو سوی او فرا میدان بطیع شاه مازار

عزت بیت گاه او با بخت ذات اقتدار — رتبت سبع الطباق و فرش در ابقان

تا شقیق سیر از نم ابر بهاری مرغزار — تا شقیق سیر از دم باد خزانی بوستان

باد جاب تو اهواره سیر از نوات — باد اعدای تو پیوسته رنج روزگار

در وصف شب

یکی دختر شش جهت گرد لبرس — پریرا برنج کردن از دال برس

بگاه اندرون پشت گلبن بهار — در ایوان نگار در میدان نوار

هوش مشک ز زلف سیه فروش — ز رنگ گمان کش و رنگ ز پوش

جوانب چو لاله بگردش عبیر — تو گفتی که بود داده شبیر

در وصف شب

شبی بود رنگا سیه تر ز زاغ — مه نو چو در دست زنگا چراغ

چو اهند دلیر اندر اورده رزم — سیه جامه بر رخ فروهشته چوب

چنان تیره گیتی که از لب فروش — ز بس تیر نظاره تیر ز بگوش

در وصف شب

گشت از بر باره ز مجنون — یکی بار دیگر کوه و کوهان هیون

گام آهسته و مسار و مضجار چون — سبک پاو سبان ها تیز چون

شتابنده از پیش او میز پس — جهنده ره مان گریزنده رس

بجانه در وه دندان کله و در مانش بوده کرد اگر خواهد که گوید شعر باید که دندانش

سلمان

ای روز بر ملک و جاه تو لاست از سعادت و از خلق افزون ترخی
از زمانه شکایتی دارم بر ضمیر تو گر خداوند عرضی
چیزی روا باشد از خلقه ارضی که روا باشد از خلقه ارضی
که دعا را تو باشد او راضی که دعا را تو باشد او راضی
نخورد هیچ چیز الا غم نکند هیچ کار الا قرضی

ای بخشش رشید یک و طواط جمله را چو عسجدی بقراط
گر بدرخ حدیث پیکنه خوشتر از در افشانی زهراط

کمال

سوخت از نار غال مرکس خویش داغ هجر کشی تخوان در پیش
قطره خون از دیده نشسته کو بیک خواده زهر پیش چهیز
کسته زخم جدایی کی کون کو بدارو بود و کند درد
نیست یکقطره فارغ و فارغ من چو هر لحظه بر شته بر ریش
هر دم مغز و سلیمان دارد چند باشم نشسته بر مردار

لاغر آمده ام طریقه چه لاغ
هست چون در جوال اندیشه تاغ
بر نیارد زلاغری بزاغ
سوخته بر سر بنی او دل داغ
پشت پشیش چو خانه جناغ
بگزد زو ر اد دباغ
شکم و پشت او ز استغراغ
چو محبت فزاینت فراغ
بر سر هم شکسته باشه و زاغ
بلبله حق تو هم کلاغ

گر تو مرکب دگر طلبیم مندلی چرخ و منتظم ارباغ
این توقع ز منی بدیع مدار که شد ستم عظیم کند ه و داغ

مت یش حضرت خاقانی جهانگرد

چون بر خسیسه نخاله چون بر پشت افتاده

در پس زخیل رسپیان که بمیزد از نکوئی دق
مرد کی دید کش بدر بینی چون خیار عیان بر دن طبق
کف با خط که خرزه ان خط کرنه هم چو پنیش ا لحق
ی توان راند با دی این شرط بیقران را تو هم مش بیرق
کز دندان از بر و ر تیز کرد انگبه شهوت ا لحق
مرد نادان فرسلان زن خوار که خود بهتر ش زبون شبق
تو سن تند خیز نفس برد از شقق راند تا بوقت فلق
لیکنش بر خلاف پنی بود خرزه باریک و خورد مثل علق
رو سپس دید کان غلط بفتاد آنچه لا خوانده بد نشت ورق
کرد مجروح پنی آن خط زن بدندان خط بکلی نشق
خط کشان که چو هم پنی کنی کو چه بود از نبه رابطه سبق
رو سپس کف چو هم ان کردم دید از شیطانیت نا حق

هر که فوق تو کند خدمت چون بود فرد فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوشی پیش خلوق با سر و معشوق

سلطان فلکگاه ملکدار که چون خاقان کریم اسم کرم رسم جوادی
در سطح فلک گشته رهاگوش تسبیح با حلیه ملک گشته شاگوش بتقدیس
در کعبه رهاش بوسه آرایش محراب در دیر نر لطفش بوسه امدش قسیس
هم رایتش چو بوسه محکم قدم پیس هم بر کیش چو گشد سغره قدح پیس
هم خانه بدوشی از بخشش حرز کابل هم حلقه بگوشی از دایش دولایه قفیس
فرزند جوان بخشش ابوالفتح جهانگیر کز سطوتش ابلیس کند توبه ز تلبیس
آن زاده عسجدی و در حوصله اقبال آن سایه خورشید و در حلقه تدریس
هم مهر علم اخترو قوتش نوشتاب هم تیر قلم دایه دیدنش کوتوه نویس
در خاک فقد از غمش خنجر هوام بر باد رهاند قفش دفتر وحبس
بهش هوس خطبه محمود غفت میخوانت سلمان که شود اسمه بلقیس

آن تست یکجهه چو خشر بکه کاوس کانجا چو کیان تازه کند عهد فریدون
امروز که میدیده بهر تیشت نا میده نظر ابت بر چیس و بر لیسون
آن وقت که بازه قرابه مقاران سعدین بری از نظر نحس مخاصین
مانند کمر بیکر رشته کشیدند در مجلس عقد آن چنین هر سی و لیس
نا نقطه در ی در صدف بحر معلا نشکفته گلی از چمنی ابل نو ا میس
دیبه و شی ازان مرسله چاکه تروچ چیده و شه ازان لطفه خواجه تقریس
از نقطه نا غرغانه چو غلطان دل در نشاهر دو سوا قه چو طاوس
فارغ زغم کهنه نقرآمده مردم کهنه بهر زمی کی ی و تنه رکیس
سر یکنه ز سفره چرخش پوشش آوکنه نقطه کرزان رکن رئیس
آنرا نه پایه تمنیت جشن چنان چون این قطعه که ازاست بر جمیع و بخشیس

با نقد

با نقد دهاگرد روان خانه تاریخ شرح سلمان بسیرا نقطه بلقیس

۱۱۱۶

برادر ما طبع چو در خشنده خورشید به نقش تر خیش هم بر و هی دلکش
به پیرو هم چو هلکو کشکان بخون اوش به دان اسیه کاز ری سیه سری دلکش
بدیش لطف بکر ا ر مش چنان کو سلا کران خاش اگر خط بکشو ر ی دلکش
چو از سپاه طبع آرمش روان بر سر سپیده و پاکه چو کافور چاه ری دلکش
بقصد را بن انگاه خواهش کین بهر طرف که بشو ر سری دلکش
دراو نه در قرار داش کاو چه آبه کزو ش باز ستانم بدیگری دلکش

شبی بنده قرار خویش گفتم با نیش کاه که ای صحبت تر یکه خوا هشت دلجوئی
تو فرق یابد از بیش تو هر شب تا بیش تا طرفه تو اگر بیش بگو د صید و شی
جواب داد که دارم ا ز بیش خویش در استماع کلام اگر شوی خاموشی
گهی خوا نیش گه تنش نهد غدا ی گاه مدیح او کنی ن چو یکه زغا یت کوشی
گهی ملاطفه زاکه دوقتی خا رید ن که چو ب یاد ازان خوقی پیشتیا کوشی

اصفر

از ماکه رسی یاده ا ا ز ن سلا با دانش خود ی مت خود را نکنی نا
بر پید کنی روی تی با مردان پیش گر سایه او بر ه بر نه شی

غزا یان غزل پرداز کاند شاعر چنان در نه که شاگرد خاقانی و سلمانش
بیشیر از آمد نا کاه شعر ی در میان آرد بپرسم از تهان تعلیقه میکرد نه یا دانش

غزوه

زکوه خان زغارت چو دوه اصفهان — برافروخت آتش برآنگیخت گرد
پس از غارت سیم و زر ایشان — بفرزند و زن دست یغما گشود
که نه زاده ماند خرد طفل شیر — نه نازاینده غیر زاینده رود

ابو العلاء

عمر بشیمه خویشتن اندوه مرا مرد — جز داد مش که باز ند زاغیا زیاد
از آب دیده نخل قدش پرورش کرفتم — چندانکه چو سرو کار از نار بر کشید
چون طفل بیک عاقبت الخوف شوم — از چشم نیاز ابر بدو شیر دهد

بنده را مردن از طمع خوشتر — خاصه کز روی بندگی طلبد
مردن اکنده دش نیرزان به — کز خضوع آب زندگی طلبد

ع ع الاعلان

خواجگان در زمان معزولند — همه شیخ و بایزید شوند
باز چون بر سر علم آیند — همه باشهر یار زید شوند

در میان کرده و کسی نشنود اشتم — افسوس کردم استغفار انیقین نکرد
لفت کش خوب لکن لکنه اند — افضل الاشکال شکل مستدیر

مهر

ای که از شوق کسی و کوی او روز و شبت — یار کی نقش هوای او در اید دیگری
که خط خوش خط اش بدهد — که زلف دلکش باشی ایمد
کی بیک افتد تو اکنون با کسی — هر که پیش از صفیر و از کبیر
بنده شاه و ترک تاز و زنگیان — میکنی زیبا و شاهوت پر نقیر

دلت

راست بیکره د قضیت از غضیب — کف برآورده غرّان چو شیر
خط جوان کند دلبری بر دلبری — بر سر دلبر طپانچه تا شکیبه
خانه هم افتد بدنبال خانه خانه — چاکر افتد بدنبال امیر
کار انگبینت چو نیشی بر دلخته — این زمان با شی پشیمان ای فقیر
شیخ ابو العشرت از ان کرد ارزشت — چیز افکنده سر جلیت نزیر
کز تو دلریش است در سرای کیان — یک خصومت نشنوم از این مرد پیر
تو بایمان خواهی کشتن مرا بیدار — پای بیرون نه ازین دار و بیا
خانه را در منقلاب کرده رها — کیر بلا هم در خلاط و رقص کیر

خواجه را امساک تا حدی رسید — کز چراغش کرخیان افتد بدار
کار دنیا جوی تو اشد آن شخص — شاید ش آید نیب دیگر نکار

از جوان باز صید انداز ان غزوه — رایت با دار بدعا فران پذیر
در ستت رایح خوصیان اند مانند تار — دشمت اچره زنی تا شعله مانند قیر
راست اقبال کز اسیری در ان دستگیش — ساعد بخت تکاشاهین فرصت ریسکیر
غد لیب عیش را بگزار صیف خوش نوا — خوش عشرت ترا بستان تخیر ش نغمش صفیر
صید که صوابت رخش طالع شهیت — هر کا بت کشت بر تا هنا تشه دار یخ
تهمو و قو تندرو و کو کند و باز — چون من صید از جزیره باز بندی تا زیر
کز خیار یکان یا در خفت نیار — نیک یاد آور از ان قسمتی دارد حقیر

افسوس

بر دباش و ترک زن کن کاندرین بازار — زن نخواهد چیز مرد با تمیز هوشیار

کز نباشد تهی بخانه نیستر — اندر و خانه کیسه و خنده و ق
چون زخدمت بکف نیاید زین — کیر فرار کسی زن مخلوق

خنده کاران خانه داد و کنج — کرنه بد جمله کنج خاک
زان زمینی خدا بخشت پخته بجد — زانکه اجزاش هست یکسر خاک
زده و مغفر و دست و پر سپید — صورت او چو مردکان در خاک
اکر از چاک پای خود داد — زد مرو در چشم اختر خاک
فلکش از مرا سر در چشم — بخدید ش بنرخ کوه خاک
خاک مردم خورند و نستم — ز خورد مردم ایرا در خاک
کر دم ز ایشه تا چرا فرهد — خواجه باکند هم برابر خاک
تا ثباتت بدان همی فرهد — چو چیزیت بیت سر خور خاک
بنده بنیزی تو فکنی نشنید — که چرا داد صدر و سر در خاک
کاد می بد چو خاک پیر کند — کرده عده غذای مرخاک
با چنین بخشش و چنان انعام — بر سر شود و کلک دفتر خاک

امد ی بد تبر چو چیر شدم — بعد ان شوخ تند خو چو پلنک
جثه داشت تخت چون فولاد — چم مرا سفید اید بر تک
طلبیدم از دو حاجی کفت — زد صحیح انجنان بر سنک
چون ازان مدتی مدید کذشت — پیش پردون امید کشت و بنک
سوی حمام رفت نوره زنان — بعد ازان پیش بنده کرد انجنک

ه اکر میکن چاغ چا — مرتجم از قدر کفشش یک انک
آهنی را که مور جا نه بخورد — نتوان برد ازان بصیقل زنک
از تعظیم و تفاخر در فراش خانه — چار طاق شرفش بر زبر طاق اورنک
زر در ایت و کرنه چه کشاید زدلت — کاغذ از آب برون آید و زر از دل سنک

دلم از کار این فلک بکرفتش — که نه عقدش بطبع است و نه حل
کیر در کون زهره و مرتیخ — تیز در ریش مشتری و زحل
واسطه عقد هین که آورده است — از هوا عدم بخاک اهل
نیم کاران کارکاه وجود — خازنان خزینه جعل
فضله فرج آدم و حوا — حشو معلول علت اول
هر یکی رو در ویش و لسته اند — با جازت ز نقش بند ازل
آدم آدم همی زند و یکی — نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه متی و قط — پیشه شان روز و شب جدال و جدل
همه را هوش سوی شیخ غزال — همه را کوش سوی قال و بقال
کر نه باشد دران خسان چیزیان — در نه مانند این غوان چه خلل
ارد و نیکه طیف آدم — بسباع و بهیمه کشت بدل
شاد از انم که چه پیت مرا — نزد اینها دریغ نه محل
زین یکی را همی بباید دید — در قیامت ز اکثرو نز اقل

بنات سی تشنه خواهم کردن — سرانا ملک اورا بر در نیستان

خود قلم بسته از زبانم نکته — چه لکنش کشش زهر غیبت و زهر بیان

با برنیسان آخر چه نسبت اورا — کز بن جیشه کرد بارد از دل باران

با خضر از بهر بقا آن و آن آخوار — با خضیار بهر جهان آن و آن آن

غلان این چو سکندر خبر چاه بپرسی — رکاب آن چو گران خبر چاه بپرسی

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال — وی مدایح تو نقش بسته بر اوراق

تران کسی چو تو یابد بصد هزار قران — تران کسی چو تو یابد بصد هزار قران

سپهر منتی تو از اقتران مضاعف تر — زمانه شحنه تو از قرابت چارگان

نه نیش و سر ملک تست تا بدل برسد — نه خدا و ملک تست و ابد جهان

قوای خانه به یاد طبایع جاری تو — اگر نه جمله تو بدی برزق خلق خمان

جهان بقدر تو چندین بجود چون تو جواد — سپهر پر نیارد بجاه چون تو جوان

ایضاً

مرا چو خون مسی است بود کار جوان — مساعدت نکند دهر جز بر یزدان خان

چو مدت خوان زان قصد فخر می کنیش — که غیر فرایند از بهر و طلس فرایند ازان

اگر بباغ درون کاه بر بنفشه باغ — برغ تعلاه بستان است خط بنفشه بستان

سنی که دیده بر بنفشه غالیه پوشی — زده که دیده براطراف غالیه پوشان

ظهیر

کمتر زخواهش خرمانده زمان — مانند بعرصه ارم و روضه جنان

برادر

در هر نفحه تا بارگی کبرک خرزر — سیمرو قدری ماه رو و سیم ساق طلعذار

در مکس رغبت ندارد مرکه زد بر حس — کاغذ و یک نفع می نیز کید و دست تصدار

شیوه و اهل نیا پیشگان بگزین غلام — در حضر پاپیغاتوان در سفر اسفند یار

برزند در می زند تو را کار زیر — در زند در صف کین خصم خونخوار بگاه کار زار

هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق — هم غلام و هم کنیز ک هم پیاده هم سوار

عمان

در مرا گفت و شنو گفته مرا — با قدرین خرابه از پی چاره کار

سخن چندست از پی آن — خلوتی من بیابیم تا چار

خلوتی آنچنان که اندر یک — مسیح مخلوق را نداند کار

گفتم این فرصت ار تواند یافت — وقت تا ان خورد نقش تخته میدار

عنصری

گفتم نشان دوا زمن نگذاران — گفتا نیست نیست نشان اندرین جهان

گفتم که مشک زلف ترا — گفتا بسر دریغ عزیزست مشک پاک

گفتم که هر زمان تو پدید آرتی — گفتا که ماه نیست پدیدار هر زمان

گفتم بموسه تو زبان کرد مرا نگار — گفتا زبان بحسد برد مرد را زبان

گفتم جدا شدی ز بر من بغیر رسم — گفتا رسم بدولت و فر خدایگان

گفتم بدین حوالت محمود کامگار — گفتا بدین ملت محمود کامران

گفتم خدای عمر تو با د هزار عمر — گفتا خدای جانش با د هزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست — گفتا ز در مصاف فرو برز جان جانستان

گفتم که پیل او بگه اندر بگاه رزم — گفتا بقلعه که بود آهنین روان

گفتم

گفتم خدای عرش بدادش همه مراد — گفتا که هست خضر و کنیز ک سزای آن

گفتم که هست حاجت و با کیست قلتبین — گفتا ز پیش او دست کوتاه بر میان

گفتم سزای حاجت و ملکست بندیار — گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندر جهان قران

گفتم بقاش با بقای خداوند و شاه — گفتا خدای عرش مرا و را نگاه بان

اندر مدح خواجه احمد عبد الصمد وزیر

خارش چو خار خرنشید کبد گران — بگذشت فرخی ز چشم گشت زمان

بفال نیک بروز آمد یم روی صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

نگار را نه دزیز زمین بدولت او — چرا بر گاه نسیرد چو گوی و چوگان

زنعلهای شان ابر بهار زیر آرد — زگرد شان بدمد صبح از گرشه سنان

بگرد سار پیابانه اندر آوردیم — چو ارگان چو پابان بخورد گرگان

کسی ندیده فروزش بگرد چشم یقین — کسی نرفته بشبش بگرد پای گمان

بغار پای دروون مار گرز ضربت — بناوه ش دروون شیر شرزه از نهیبان

زمانگه عیش زنرد و ماش بگذشتی — زبانگ خوان مسافر ز فیلهای گران

کسی ز فرسپید و شب سیاه نرد — بجز بگرد درگران همی ندانستان

هزار بار بدیده پیش گشت ایام — که یار بیاران بود و اگر یگ سرید بگران

زمان زمان دگرم اعتقاد گردد و شام — زمین زمین دگرم مقصد زمان و زمان

بغیرتست زنقش رخ عنبرین مرا — بحجبت زنقش چو بدست عنبران

در آب او سمک نزد و جز سلسله — در کوی او ملک نزد و جز مه نزد بان

ولد

خداوندگان معالی این مشرق و مغرب — علاء دنیا و دین خسرو زمین و زمان
ستاره جیش زحل هیبت و بهرام کین — شهاب رمح سهاد ملک و هلال کمان
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود — که هست نامش بر نامه مظفر عنوان
گشاده دولت دیرینه چشم او در بخت — نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک الله ازان ساعت خجسته سعد — که بازگشت مظفر ز غزو هندستان
جهان نگار ملک بنده و ملک فعل — امید تازه و دولت قرین و بخت جوان
بان صفا که هر ذره در حقیقتها — غمه روشن چهر آفتاب صدر مکان
در بغ دارد از نظر مزاحمت دورش — که تا بصبح قیامت هر بقا بان
نشانده پیرو در نزد خانه مفتم — گزوست هر چه که بقعه است از همه کهان
سپرد صدر ششم را بقاهر عادل — که یکنم از قلم اوست چشمه حیوان
نقابت صف پنجم به پهلوانی داد — که آب و آتش در تیغ او کنند قران
خجسته تخت چهارم بخسرو ارزانی — در و نشان بدو دیده نه بان و زبان
طرب سرای سیم را بخوشی نوباوه — گزوست جام بر طوطی شکر دستان
در بن رواق زبرجم که تابش مهر آورد — که نقش نام او هست جریده دیوان

زبده

زبده طبعش اول گزید بیباغش — گزوست باد و ابر صبوح و رود بستان
بدان رسول که بر فرق اهل عالم تاج — ملک فتاد تاجش را ز فرقدان
براحت دهم جانبخش عیسی مریم — به لطف کف پر ز موسی عمران
بحسن نغمه داود در صفت آدیس — بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بخوشی نشین عمر بخوشی نشین بخت — بنقش بند عقل و بدلکش تا جان
بدولت تو که بادا فزون و پاینده — بخت تو که بادا ست جاوید ان
بخاک پای تو کان دیده را سزد سرمه — بباد کوزت کان فتنه را بود طوفان
بهجت تو اندک ازو نشده بسیار — برحمت تو که در شمار ازو نشد نقصان
بعهد تو نه دراز است پیش ازو دستان — بعفو تو که فراخست پیش ازو میدان
دهقان نخست یک روزه ترکان همت — فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
بعمر خفته فراموش کرده ام بگنج — نه صبح دور نم آید که هرگز بتوان
قوی دولت تو همه را سبک در بع کرد — بهر ز دوغ بابن بنده ضعیف گران
خدایگانا کنده بخورد چون آدم — بروز فاقه نا کس ز دور نه رضوان
قضا ز عز تو جوید همه ز سلطان قدر — که هیچ عیقا زین شرم گشته اوپنان
اگر ندارم بر سر ز خواجگان یادا — که هست در بغ مرا گردد آبهای زغدان
وگر ستایم بر دا ز تو قا چنین یادا — که پوست بر تنم از گرد آبهای زغدان
مرا عزیز تو کردی بخلق و بیگانان — کنون ذلیل مرا دان بخلق و بیگانان

ولد

از دو ها کز دو چشمان در کف دادش کنند — چون عصا در موسی نادانست گشته مار
هر چه را لاله کند نخلت تمنا در کنند — گشت تا شش بهر بزم و شانه رویش نگار
هر چه زین سو داغ از آن سوی دیگر جویبار — شاعران با نظام و زایران با فشار

ولد

در رگ و اندر دل او اندر تن و در چشم من — خواب هجر و روح وصل و خلق را عهد افتقاد
رنج دارد جان فزون و درد دارد جان برون — عشق دارد جان صبور و آب دارد جان خراب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز — هر یکی را داشت سوی خلق دلدار مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر — دست او را با بهار و خشت او را با شهاب
عزم او را با امان و عزم او را با ظفر — لفظ او را با کفایت و حفظ او را با کتاب
تا چو شهریور در اید باز گردد باز گرد — تا چو فروردین در اید پشت بنماید غراب
چار چیزش را بجا دارد جهان چار چیز — اینده عاشقست اگر گرد اسباعت شتاب
مدت او را گران دولت گذار او را عدد — عادت او را زوال نعمت او را حساب

سید حسن

این منم یارب که چون خم رودم افتر میکشد — چشمه رودی ز چاه تیره ام بر میکشد
این منم کافتاده بعد خواص صد ناز نماد — بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
دوزه مایین مه انداخت چون قارون فرو — چون مسیحم هر دم اکنون چون بالا میکشد
یارم توفیق خدمت داد که گفتم بنده وار — پیش سلطان سلاطین شاه منوچهر شاه

انکه

انکه از طبعش بجا یه بحوت ماید مرد — وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
از چه اوند قدم بر مفرق گردان نهند — وز چه افراز قلم در مفرق کشور کشد
زر تا بخشی دلفتا در عقد انجم میزند — باز چترش سایه ملک در زیر شهپر میکشد
با نگ کوسش قلعه اندر کوه ثابت میکند — گرد جیشش سرمه اندر چشم اختر میکشد

ولد

هفته دیگر بسر اید مرد را در بهار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
کاه باد از بهر قرض کاهبان بر اندازد نقاب — کاه ابر از نظره شاه بنشاند غبار
سبزه زنگار گون گردد عیان از زیر کان — لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
خطه باغ از زیبا یان سبز تر چون خط دوست — کوشه شاخ از شکوفه پر در چون کوشیار
باد بر سر بر نجوید ابر بر بر نزد کلاب — چون مرا آب نوید و شاخ بر بارد نثار
همچو قارون پاره پاره در گل اماند سترگ — زانکه گوهر گشته از گل دست بوسی بر کنار
گلبنان از هر صعود چون دلبران خندند نرگسان — بلبلان از هر خم شب چون بیدلان مانند زار
غنچه بگذارد ز خرخند ها در پوست تنگ — باد دارد فرص در جا ها نمانند قرار
این ابر ان لشکیدان زین زمانی نوبنو — رنگ بو از یکدیگر دارند هر ساعت نگار
ماه اگر کشتی ماه رایت او بهره ور — مهر اگر نوزی مهر طلعت او مایه دار
این یکی از چرخ پیمانها نیستی هر دم شکست — وان دگر در خاک خلقان نیستی از صد هزار

زاغ کنگ رفته زان مرغزار — سوی کنگ و قطره زان هر کوشه چند
هادر چون اندرو عنصر زرد — کشتنی چون ازوی فرخ تر ندید
شبان کردم با قبال تو بر — شاخ گل دام کسته و چه نیرو زن تو مرغ زار
تا زاران رنگین نمایان دشت بستم زکل — تا ازان نکلین غزالان گله کردم شکار
مرشدم منزل لمنزل یار کوبان ره نمود — مرشدم محفل بمحفل دست کرته دلفکار
از خیقان منزلی دیدم کرده انور کروه — از خوبیان قطعه دیدم نگار اندر نگار
منزلی دانا سنا نامه سوی هر بان — محفل نخته راز انجا بسوی سیمک سیر
کعبه خوش تو کردم قصد کشتم ما سپر — خاق ابرو ترکردم یاد کشتم جوجه خوار
فکر هراران نکردم بیچه چون مقصد عظیم — سوی ع بزمان ندیدم بیچه چون مرغ شکار
باد باشد خاره راتا جا کرد بر دامن غیب — باد باشد خاره تا منزل کل در کنار
خوشتت را یار افسر کرده در دشت گل — خوشتت لعل بدخشان خاره در پاس نگار

فرخ

تا پر نه نیلگون بر روی بوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر دو کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید پیکان — چند از چون پر طوطی برگ روید پیشمار
دوش وقت نیم شب چون بهار آورد باد — چتر باد نوشاد و خرما بون بهار
باد کوه یاسنگ سوده دارد اندر آستین — باغ نو گل لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن نوذ چفا دارد اندر مرسه — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر کوشوار

تابر

تا براه جاه‌ها مرغ ما بر شاخ گل — چهار دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ نوقلمون مثال — آب مروارید گون او بر مروارید بار
راست چند ارج خلقان نگین آهنند — پاغبان پر نگار زاغبان شهریار
داغبان شهریار اکنون چنان خرم بعهد — کاندرو از فرخی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه چون پر طاوس اندر سپهر — خیمه اندر خیمه چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خانه خانه از خوبان پر است — هر کجا سبزه است شادان یار اندر یار
سبزه با باغ چمنزار مطربان بر بربت — خیمها با بانگ نوشین ساقیان میگسار
عاشقان بوسی و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب خمار
بچه بره سوی خیره فیروزبخت — از پاداغ آتش افروخته خورشید وار
برکشیده آتش چون مطرد دیبا زرده — کرم چون طبع جوان و زرد چون رز خیار
داغها چون شتهای سیر یاقوت رنگ — هر یکی چون نار دانه کشته اندر زیر پار
دیدگان خواب ناپدیده مفتر اندر خواب — مرگبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خنده و فرخ سیر و باره در باغ کنار — باکنه اندر میان هشت چون اسفندیار
چون زاغ نیکوان تاب کرده — هچو عود خشک ساکرده استوار
امیر عادل بوالمظفر شاه یا پیکان — شهریار شهر گیر و پادشاه شهریار

تیر شهاب جزل فرود تا کوه مرد آرد بسنگ — قطره ریزد ز رخ تارش آرد تا در آرد بآبگنگ
گاه بخشش گاه طبعت مغلب آنگ رنجف — گاه بزمش ابر رستم ساحلان ابر کنگ
با لعب یار بده خرم بعهد اندر تابناک — با طرب یار بده بخور مرغ بد دوش خواه
قهرمان حضرت پاسبان عدل تو — خستگان از تو چو حدم عاجزان از تو چو پناه
صعوه با شاهین کند پرواز اندر یک نشان — گور با شیر ژیان بفکند اندر یک مرغزار
زیردستان را چون بخشی لطف تو زور — چیره دستان را کند چیزی شکنجه قهر تو خوار
کنگ کرد و باز آکنش صعوه کرد و ماکیان — گه کرد شیر افکنش بره کرد و گرگ خوار
در شمار بنده کانت نه که خط و نه شمر — نشمرد ایزد گناه او بر در دفتر شمار
روز میدان از خروشش رزم جویان چون شغال — دشت خون چشمه محشر عاشقان تو خیابان نگار
تیغ کرد از خوی خندان چو برق اندر غمام — کوس کرد از خود سوفالان چو رعد اندر بهار
در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم ساز — جوشن خفتو کند از خفتو جوشن کذار
کلک تیغ ابکون بیاغته خط همیرد — باره کون معجز خون نیکون دشت از نگار
کوشش روبان ستان چندانکه زخم آورد — زال گردون را ستان رستم و اسفندیار
زاغ اندر پیش تیغ پرولان اسپهبد والا — راغ اندر پیش رمح لشکرکشان لشکر شکار
باره بر تنها نگار و چون پلنگ اندر چمال — تیغ بر خون نهاده و چون پلنگ اندر شکار

کردن شیران ز تنگ تیغ بران داغدار — کرده گردان عقاب تیر پران داغدار
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم — بر فلک تابد چو عکس از نقش گرز کارزار
گاه گرجون پرسد از تیزش هر سخت گریز — شیر گردان جوید از گاهش همی راه فرار
آنکه زیکسو بر دن تا شد بزدان همعنان — زیر راست تخت اقبال و بر چپ رخشان خواستار
قائد نصرت ز پیش و سایق دولت ز پس — لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
تنگ کوه اندام تو از پرولان سلطان — تیغ تارک سوز تو از سرکشان پایدار
هر کرا بر تنی زند تیغ کند از جسم گور — هر کرا بر سر رسد ایمن کند از تنگ دار
پرتو خورشید قهرت تا بهر کس برسد — سایه بر وی نفکند جز کرکس مردار خوار
تشنه لب اولیک فرشش آبگاه و جوشن طیر — گرسنه اولیک اندامش قفای مردار
از تو لبریز تیغ رنگت از مدد تا نهتی — از مکافات تو تنگت از مرصع تخت عاج
سالها شد کاندرین بقعه بدل تو آرزو — هم زبان هم خامه گردد مدح خوان مدحتگار
طبع عالی خواست کو مریز بحر زر نگار — دست خاصه جست کو خیز بحر زر آبدار
تا زان کو هر کند نکلین ورق بهر مدیح — تا زان تو کند سکلین طبقه بهر نثار
میشد هم گلشن نگارش ها کستر فشان — میشد هم وادی بهارش بره سپر فشان
گلشن دیدم خیال روی خوبان لاله رنگ — وادی دیدم روان از روی غزالان نگار
خوشتر آید دیدم روان گلشن چو افکند نقاب — خوشتر آید دیدم وادی چو پر افکند غبار

پیشرو او خورشید سپاری دست او فیروزی رکاب
دادل او را بستگام و قلب او را فتح باب
چشم او صاحب سریر و قدر او آرایش نظیر
شب چو دیده او را دعوی این بستگاه خسروی
خشت اگر ماند بخیل او را چه غم گر کس نداد
خورشید چون کشش را خیل و خدم چه حاجت دلیل
کشتی ابر بی کشش نه آب روان بخشش چشانند
از شکوه او نهیبش اگر پشت زین
روز حرب چون خشم او خنگ برآرد ز سنگ
گر کند از حکم قسم چرخ از اقرام
کشتی چرخ روان چون زمین بایستگی
قهرمان چرخ او را از پی او چاپلوس
خنجر خونی ریز خود را صبح بندد بر میان
خواست تا در خیل او گردد سپهر پیش تاز

نیست فرمانش شایع چون بدست
پیکر کوه گران او را زیر نشین مطیع
آنچه بگذشت بر فرعون آمد او را نیز عرض
کرده با انفاس عیسی مختفی چون پیک شمال
پیکر خاک او را چون شد روح نامزد یک
چون سلیمان تکیه بر تخت کلستان کرده گل
یوسف گل پیرهن چاک از لباس صبا
ابر سیه با یراغ داده دوشش بیاغ
لاله داغ دروں و خار خلش بگلبن بجا
روز بگیرد ترا ز فرق فرو تا بپای هفت
از نوا بیداد بانگ کیست از ایشان
بر کنار سرو قمری مانده با آب بیاغ
بلبل از بستر گل خفته بآب چاغ
دست بر کین و عنان داده و کج تنها تاز
ناگهان دام دلی صید بلغ کرده نگار

عظم

عظم را زد قدم او زد رخم خورد تلف
بارخ رنگین او فارغ دل و آسوده چشم
کشته از نشتر تقدیر سر و کشمر مشغول
از دهان نوش خندش مجو عیسی عیان
کیسو عنبر طراز شبه دلها خوبان
چو صبا دان نگهند از شکر ان تیز
بر ده از درج گهر نیز و کنند شکر تیز
داده بر ترک چشم را خنجر ژرکان دراز
کشته از نوش دهانش دلبر ژرکان شکار
بر خوشی بر دلبران یا بر هوا توسن فرخ
عظم را تا نیز را طبع هاد آن
خلعت کاه دهان کز و مجها و کنند
دهنی او چو دین نکاند بر سیف او داغ خلاف

پیشرو او خورشید سپاری دست او فیروزی رکاب
دادل او را بستگام و قلب او را فتح باب
چشم او صاحب سریر و قدر او آرایش نظیر
شب چو دیده او را دعوی این بستگاه خسروی
خشت اگر ماند بخیل او را چه غم گر کس نداد
خورشید چون کشش را خیل و خدم چه حاجت دلیل
کشتی ابر بی کشش نه آب روان بخشش چشانند
از شکوه او نهیبش اگر پشت زین
روز حرب چون خشم او خنگ برآرد ز سنگ
گر کند از حکم قسم چرخ از اقرام
کشتی چرخ روان چون زمین بایستگی
قهرمان چرخ او را از پی او چاپلوس
خنجر خونی ریز خود را صبح بندد بر میان
خواست تا در خیل او گردد سپهر پیش تاز

عظم را زد قدم او زد رخم خورد تلف
بارخ رنگین او فارغ دل و آسوده چشم
کشته از نشتر تقدیر سر و کشمر مشغول
از دهان نوش خندش مجو عیسی عیان
کیسو عنبر طراز شبه دلها خوبان
چو صبا دان نگهند از شکر ان تیز
بر ده از درج گهر نیز و کنند شکر تیز
داده بر ترک چشم را خنجر ژرکان دراز
کشته از نوش دهانش دلبر ژرکان شکار
بر خوشی بر دلبران یا بر هوا توسن فرخ
عظم را تا نیز را طبع هاد آن
خلعت کاه دهان کز و مجها و کنند
دهنی او چو دین نکاند بر سیف او داغ خلاف

در نعت حضرت رسالت پناهی صلعم — زفرق دیده منزل سخنی هر یکی

خیالنامه فرخنامه نهادم سنگ — گران ننه بنه خورد و زرنگ

بود یکیب ساقی پیش ایام — دریغم گر نباشد پیشه ایام

فشاندم جوهر بر ایلی جهان — همه لایق کنون شاه جهان

ز سر حد چین تا باقصی روم — رسید آن جوهر هر مرز و بوم

نگفتم جهان را رفیق بیشتری — سخنی بود هم زینت خسروی

بهر شیوه که نظم کردم تمام — ستادم زدست خطا قلم

بلندپایه اگرچه میغ — بدان کهتر یزدم به دریغ

رهم در قصاید بدان آن بنده — وفاخانه اینا کند جان فدا

مدار کرده در وصف القدس آن دهم — در قاب انوری جان دهم

بجلوه درآید گر آن دلفریب — ز زدل برد هوش و ز جان شکیب

طریق غزل ساز به بینند چیست — که هست خسرو حسن نیز کیست

بود بحر و کان سخنی ملک عجم — در دلجان ریزد سر کلک هنر

زلولو دادم و صاحب قران — که قفسند کتبی گران تا گران

ترخان و اسکندر فیلقوس — یکی ماه توران یکی ماه روس

نظامی که کان سخنی بلا برف — بوصف سکندر لبی لعل سفت

بود بحر شعر عزیز در — که ریزم گهرها بوصف تمر

نماید زمینی همان کهن — متاعی کرانایه تر از سخنی

سخنها بنجوی اگر در جهان — کمی گفت اوصاف شهنشهان

نگفتار فردوسی هوشمند — بسی نام کاوس کی شد بلند

سخنی کز پرداخت انوری — که میگفت از بنجوه و بنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد — ظهیرش ندیدی گر از مدح داد

برانم پس از خواهش کوکار — که منی هم کنم نام نیکت یکبار

چو خواهش دهم بهر پایندگی — ز آب حیات سخن زندگی

زبیقوتی نیست کم گفتنم — نباشد عجایب گهر سفتنم

ز فکر معاشم سرایه فزار — سرایه دارد مرا روزگار

کرا اندک زمانم فراغی بود — بکام دل خود دماغی بود

دهم پیکهان داد اندر سخنی — که جیران بماند سپهر کهن

اگر نه بماند فر و سیم — نه زشیشه بقیه بماند و گریم

تو لاف از محمد غزنین بس — سخن مهر کز بود و نیست کهن

ز سودای شاهیش پرشد دماغ
برفت اندکی عشق خیال فراغ

در آن وقت از نسل جغتای خان
نبود آنکه نخشد جهان را نشان

یکی کوک طوایف نشسته فراغ
بکیوان رسانیده ایوان کاخ

در آثار آنی آمد خبر
در القصه خان بصد کرّ و فر

بسوی عم فتنه آورد روی
بپاهن باو پر دل و کینه جوی

خبر چون باطراف چون رسید
در اسد عداوت بسیون رسید

ترزل بآن بوم و بر بر دلا
بلیکه درگرفت هر کس براه

چو صاحبقران دید کان تند میل
نه سر خلیدن سانم گذارد نه خیل

بپیران دلاور دل سرهوش
درمشورت کرد شرمان کوش

دو پاسخ اگر روی آری بستیز
شه خوشرخ ما بجاد ستیز

گر آن فتنه آرد بآئین و نقیر
شه ملک تاراج و مردم اسیر

مرتقاص

بپه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بتی نارپستان بدست آورد
در برنارپستان سنگست آورد

ازان نار رویین تا بوقت بهار
کهن نار خواهد کهن آب نار

برون آنکه آرد سر از کنج کاخ
در آرد سنگ فه برون سر ز شاخ

جهان تازه گردد چو فرخ بهشت
شه خوب صحرا و پخوذ زشت

کجرد

بکجرد سر زلف آن دلستان
زمانه نخواهد سری و دستان

گل آکین کند چشمه قندرا
بت دی کند زرد و دی چند سال

کند ارزشی کز دفتر خردان
چنین کرد مهد کند ارزشی روان

در چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

براسعد روزی در آرد و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنبد را باز کرد
برسم کیان صفی ساز کرد

ز مصر و روم و چین برند
برآرات پرایه از جند

بپاسی کز ایه خسروی
در آن نار نوا داد جان را نوی

قصبهای زربفت و جامهای رزم
در پوشنده کان را کند پشت گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته
برآنها بان بس خواسته

فرستاد یکسر بمشکوی شاه
بسر فرد ل کرد رنگ سیاه

شبستان دارا ز نامش بهشت
بجای بنفشه گل سرخ رست

سگیسای دودر روزی چهار
تا شکفد غنچه نو بهار

چو دانست کز سوک چندی نماند
رعونت بقدر آشیان برفشاند

بدستور چندین بان گفت خیز
زبان و قدم هر دو گشتن تیز

بمشکوی دارا خرامان بگوی
در آن ماهبدان کشیم زداد جوی

بنا کرد جهان سرای عظیم
لبش تر ز جهان نوازی مقیم

سوار خان او همه عشرتی
عکس در در رفتند

گدائی که کردی بجهان او
توانگر شد از زلّه خوان او

ز بانگ شاهان توران زمین
یکی پله کز پیکر نازنین

سراپرده لطف سالار نوی
بنوشش روان عصر هزار نوی

بعصمت یگانه بیکینه بنام
ندیده فلک سایه اش در خرام

پایین زهره آن ماه چون شد قرین
قران کرد در منزلی بهترین

قدر چنبری زد ان نقش بر آب
زان اختر سعد زرد آفتاب

زهی اختران اقتاب بلند
و هم بر آهنگ آرد کمند

هلالی شد از زوج عزت پدید
و نورش با طراف عالم رسید

درآمد از آن لجه بحر بخت
و شد زیور تاج و تزئین تخت

تمر کرد نامش سپهر کهن
و کرد بر پیکر تن هم سخن

زبان مادر آمد شد بر دهانش
زشیر خود کرد پرورده اش

چو بنهاد از مهد پا بر زمین
سر قدر سودش بچرخ برین

چو سوی طوع رفت گام نخست
عروس جهان آمدش را نخست

چو بگذشت سالش ز سیر و چهار
بگوشش خرد گفت احوال چیست

ترا شه زلقا او نه شد زاده بود
ترا صاف واو دردی باده بود

دلا ساقی جود نوشم دهد
نه هوشم برد بلکه هوشم دهد

دو تخم نهاد ارم از باغ پر
بر اطراف بستان سرای تمر

نگارنده نقاشش بهزاد دست
حور سخن را چنین نقش بست

دو بهر از نژاد سلاطین ترک
ثریا جنابه در رایات ترک

قراخان تباری طراغا بنام
جهانش بکام و سپهرش غلام

زنسل قراچار نویانش دان
کل طرف باغ قراخانش خوان

قراچار و چنگیز این عم اند
بکشور گشا قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشت او
نکین سعادت در انگشت او

نشد جانب سلطنت رد گزار
بدان همت دراورد پای

نشستی مابل عبادت همه
سرانجام کارش سعادت همه

فرو مایه ش سر بخرج کهن
بدان سر محرابش آمد فرو

بتاج کیان از نیا در سر
و فر زد سر زینت بر تاج زر

تمنای نوبت مر او را نبود
بماند یشه سپهر بهشت

بشاهد نیا لعبد رلان پاک
و خود را به اندازه شیطایی خاک

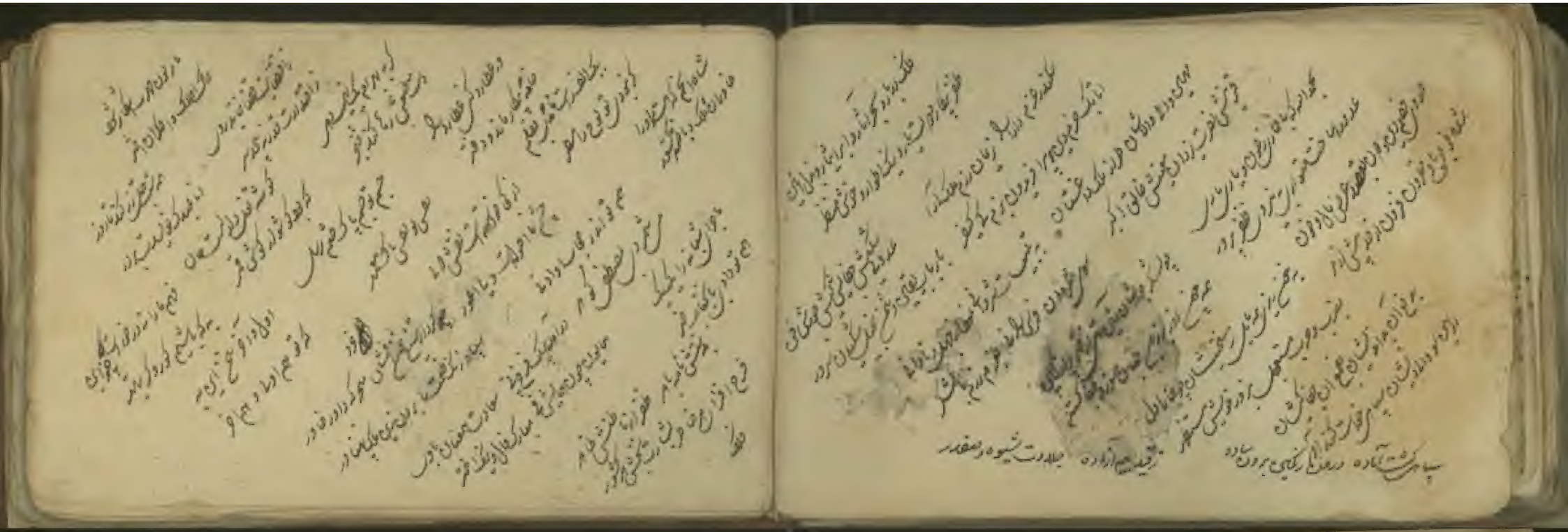

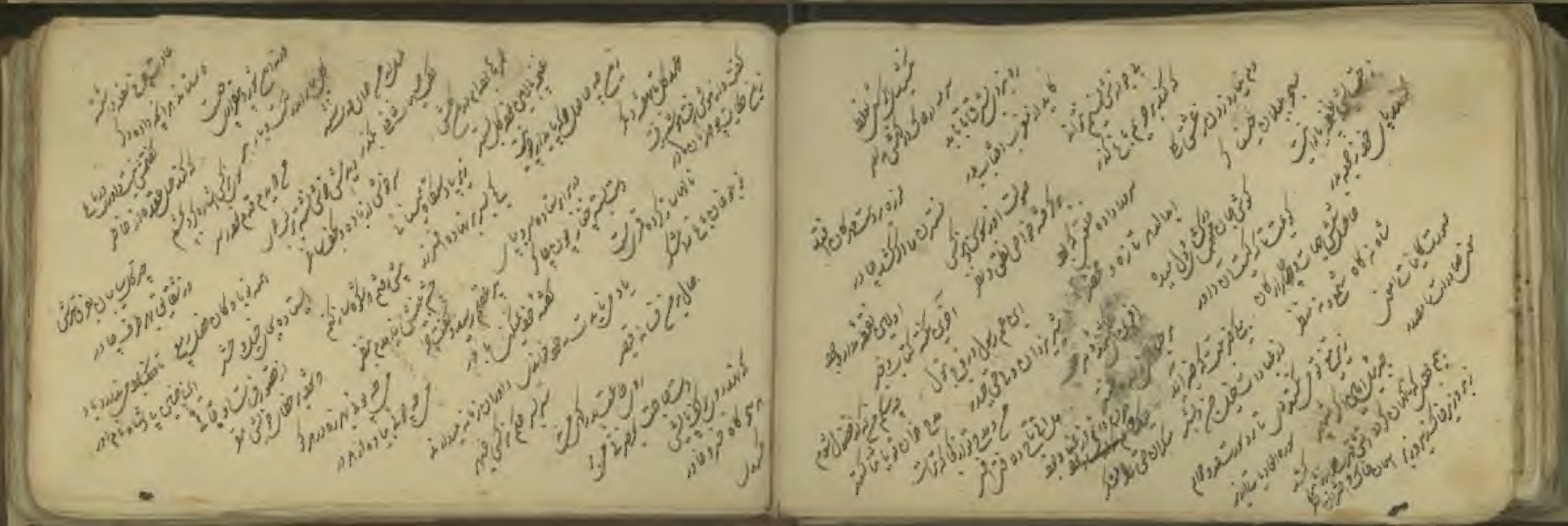

مدح گردون بتر کوشی انکه کشور دار است
در حقیقت ست سودای در بخشش نام

بخشش ان باشد که کس نیرو شخص بی خواب
بخشد از خواب پریشان بیدلان را شام

مدح کفتن هم چنان اوط که با ذوق طمع
در سخن مردم سخن گستر نمایه احتشام

زین جهات است انچه از مدح ملوک افتاده نقل
وین مجالات ماند هم سی الی یوم القیام

وانچه زان دریای دل زر بار کوهر میزاید
در وجود آمد بامستمرار داوار دوام

سیر دوران تو دانش را بداج افزوده
در زمان قرن بیلاس لذ غبار خط شید

در عبارت افرینش کرد یکتا چیرا
در شرف کاندر جهان اشرف در شست

کز لمک هر کان خط چشمش بران آرد زسر
در ثنایت معترف کردم بجز نوشتن

سر در ا چند و جهد ران با خی لطف تو
طوق در کردن غلامی هم شدت سیدا کت

ابتدا به در دعا کردن اکر سوخت شکر
تا سپهر پیر در سایه با شه آفتاب

ظل شاه نوجوان بر فرق فرقدان تو

دهنده که بحل مکنت و بکل جان داد
بلرش رتبه عالم بلغزش پایه پست
بدر هر خل جو در انفقد که بعد ضرور

بر قطره چکاندن باد قطره زدن
وکشتن تمت در سایه بلوار نهر بحر
هر سالک مشتاق بسلوک راه عشق
هزار وایه علت راز حسرت افتاد
هزار خسته جکر را ز هجر فرقا ما
کدا می کو چه و سلطان کی محل ان
در ین مقاسمه اش لیف نیز مصلحت
زبان بسته که بد حکمت نفقه دان
عزیز کرده زبا نا کو وقت تحت فیض
بسکرین دامان داد ز خمن یکه
بقد سرو قدان کرد جنبش تعلیم
بر وان سقوسی زهر زقدرت تیت
نواغ حسن سیه زکسی چشم کلیت
بجشمهای سیه شیوه زنا زا موخت
بتا تر داد سکو تا کر وصف توان کرد
بهر که لایق ایجاب کامکار ی بود
بهر که در طلب کنج لا یزالی بود
بدیکه زبلد طین بصورتی دیکر

بهای نزاهت دیرین سرای جان داد
یکه زماند ب حل یکه بطوفان داد
یکه زوحل بشارت یکه زهجران داد
زماند بر سر کنج و بکام شجان داد
که دا دخت جان زغم و امید در مان داد
عدیل دار حیات و حی تیکیان داد
که مسکت بکد لطف تسبیان داد
بکترین طبقات صنوف حیوان داد
دریغ داشت زجن و ملک بانسان داد
که چاشنی حیات شکر ستان داد
که فطنت قدر غمار سرو بستان داد
که سهم چرخ مقوسی زتیر پران داد
بان بلای سیه منجری چو مژکان داد
که هر که خواست بان بیشه دل بدو جان داد
بعیشه طرب نا که شرع توان داد
سر بر و سند و فرکاه و چتر و چوکان داد
کلیم تحتصر نقره و کنج ویران داد
بسیط عرصه اندر سیاط ایران داد

بر سر می شفق تا عید عید صیام
سر در اباهل کرم سر داد و سر خیل کرام
مر توانداد در یک بزم با هم انتظام

داور دار التکلف دانما دار التقام
ساحر الترتیب سحر جد خط خیر الانام
سنده فرسا بنده پرش چین خاص و عام
شاه عالم را مصاحب صاحب القاب فام
مر ستا بندش بیقان سپهر از احترام
هر چه طبع نبد عشش مر اخر بند در کلام
ورنه چون این الصارع منقطع شد التیام
خاطر اورا بطه چون صیده وحشی در کمند
بحر را دل در بقای بخر بش میل زد کز همت
قرص خورشید از عطای مر افکند پیش کدا
خطاب چون کرد رجیب و استیم پرداخت
مدح کفتن را که از حد مدح چشتن جایزه

بر سر می شفق تا عید عید صیام
سر در اباهل کرم سر داد و سر خیل کرام
مر توانداد در یک بزم با هم انتظام

بطبع نارونده خواص آب حیات — با آب نیرو اند فراخ نیران داد
ز فیض قرب جنابت کیمیا اثرات — ملک جاه با شرف خواص چندان داد
که خاک ریگذر این منازل نرا — بدیده ها اثر سرمه صفاهان داد
بخاک پای سگان در تو یکذره — بجاهل و جان هر که داد ارزان داد
جهیت نرا تو اگر پای دادن این دارد — عمارت را توان از چشمهای امکان داد
بخصم تشنه جگر هم رسانده دست نیض — که آبش از نظر تاب پرنیان داد
ملک خشم ملک محتشم که خاور فرد — زلطف بخششش اقتدار سحبان داد
نهد سازد نرا تاج نظم قانونه — که عاشش حسن و کوشش احسان داد
اگر ز اثر تخت داد کون اکثر — مقدمات ثنایش نتیجه خسران داد
دل توان ملک آنکه کرد زمرتب تخت — ز مخزن کرمش روزیش فراوان داد
بها بحس اگر بود بجهان قیمت رنگ — دلا بمنت هر ساده رنگ ایمان داد
چه عیب بود کدای ترا محض کیراه — ز التفات تو همان کرفت همان داد
همیشه تا بخلف روزکار در رد و کسر — توان ز مرحمت بخردکان فراوان داد
نرا فتاد ز توانائی بخت بخلق جهان — عطیه بیش ز بخرد زیاده نتوان داد

ولد

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بخنده صدا — بر بدوانج شب افزود بی‌شکیبی
طلایه دار سپاه حبش کریده قمر — ربود یک زره دلبش فروغ چراغ شاه حبش
سوار یکتنه چون دیو بر تخت چالان — که فیل تخت شد از بار داد جا دادنش
کریخت کاو شب از تیغ پیشه مشرق — دوان کریز براه فرار شاهان غرق

غراب

فراب شبه که سوخت کاخ چون زاغ — عقاب خور ز سرشکی چو کشت کشته بیشه
هزار چشم ز انجم بشب شکیبه نهفت — که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
چو صبح بر فلک شب کشید شعله نور — بیکدم آن سیه آشیانه کشت غرق جلا
زیا نخورد چو خرم ز نجم سنگ فنا بخ — چو بخت دد هر نفس شد برش بر اعدا آور
ترنج داد سرمات دیو تاجک بیرا — ترنج خور ز طبع جهان بجز سودا
بر ورق افلک چون زره مهر — بیاض صبح آن طول و عرض بافت صفا
نشان میر فتن شد چنان ز نشکر صبح — فتاد جرده دیبای کاسه کون بر جا
سوز بیوسف کم گشته بر من بر نهد — ز مهر دیده یعقوب سیه شد چو سینا
رضیع سینه صفا نو نهاد ماه شب — که دور بر نشی خورشید جوان از چپ و راست
کلیم تیره فرعون شب بدایه رفت — به کلیم کرد یه فت بزد بجو نیسا
کشود شب در صندوق آهنین صبح — دران نهفته سر سنگ بی بنام خدا
اگر نه سکه بنام خدا بود و کلمه حق — چنین روان نزدی در بسیط ارض و سما
چه سکه است بدین زر که نیستش کار — بکار خانه تقدیر تا بروز جزا
چه دارد است جهان را که سکه خانه دار — رواق چرخ پر انجم باک نکوده دها
چه کرد کار رستخیز این فروش ارزانی — بر ادمی زنیان کی روان کنند شها

کتابخانه مرکزی

چو پادشاهی تقدیم صورت و معنی — زیاده دید ز اینان بغیر عیان داد
فضیلت علت و دین کاکتساب جلالت — ز خاک یزدان ضیا تا بعرش یزدان داد
سنی دولت و ثانی محمد عربی — که داد رونق دین در رواج ایمان داد
خدایکان سلاطین که چیرستانش — بسایه چاری مزدان خدیو و خاقان داد
بزنگه تیز تشش کار اکتساب افروخت — بموز تقویتش قدرت سلیمان داد
قیام رکن جلالش که قایم ابدیست — بسر چه بود بقوام جهانیان ارکان داد
نه ابر رحمت بخشت و نه بحر داد به بر — بسایه لطف بخشش همکنان رو پنهان داد
دمش ز جود هر چیها تو انکریست کریم — که هر چه مرکز ز مردم کرفت تاوان داد
قضا زنه اشش غیرت بهره وه اکند — که پاسبانی ایوان او بکیوان داد
سپهر بر در او در مراتب قدمست — نخست پایه سبطین چار ایوان داد
چو کشت بسکر بخش فضل زانش داد — قضا ز وقت فلک وقت کونه خقان داد
پلاس پوشش دولت بخلعت سریر نوازش — بت و خسرو خاقان و خان بسلطان داد
بتر شعال در از محض بر کوکب چرخ — فلک فراخور شایستکی او فلک دان داد
بکر دوخت هزار از دو صاحب حشر انجا — که میزبان سخاش صلای عام چنان داد
بشرق و غرب جهان زینش کشاده چو — دهد ز سفره و کل او ز سفره و خوان داد
بجای سیزه ز بر جد دهد ز خاک اکر — توان فراخی کف او ز بر نیسان داد
کرم بر دست مسلم که انچه وقت سوال — کذشت در دل اسمیل هزار چندان داد
برای انکه ز طوبی میوه داد حضور — توانکران نشه فرخ دل طرب سامان داد
اکر ز منه کنند کوتهی قضا خواهد — بیاد کشت ز باده کذشت فردا داد

سخا اوکه ز احسان بنفع و مفلس — هر انچه داد بر از خشک و نقصان داد
بجیب مختشان لعل و در بدان بخشت — بچنک بیدرمان سیم و نه جهان داد
چو پاسخ و ز کشت خدم بلک و جود — بجهد دست برادر و داد احسان داد
فتاد زلزله در کوه حلم او ز غیرت — چو شخص همت او در خشش جهد جهان داد
لب صدف پر ز چیع دست او بهار — کشوده مکشت و کواهی ز قعر خان داد
بلک مطر مکر داده باشد از بیعت — زده بخطبه یزدان شرف کهزدان داد
ایا بلند جنابا که آسمان تراز — فلک کواهه قدر ز جباه شاهان داد
تو ز سعادت ان کسری که دار عدالت — روان ز عدل تو ایران اتر بجوران داد
تو در حمایک قدسی آن شهی که ملایک ملک — در توان ز ملایک هزار دربان داد
تخت ز رابطه انکیز ز دولای تو کرد — همینکه بر دوام ربط ابد بنیاد
سکوه بیع تو کام تقیل خفیف — ز سلطان ملک کهرای بیزدان داد
خدایکانی که بارکاه جلالت — بجکنات قرار از کمان اتقان داد
ز اوج دولت تو نه از مکنات فایق دید — تو لابد تو نه بر کایات رجحان داد
اکر ز دین کرفه آمیده باشد نه — چو خاک بایدش از طوع تن بفرمان داد
دکر برین کرفه آمیده باشد نه — باد قرار سکون تا بحشر توان داد
کسی نظیر تو با شد که وضع پیشه خود — بخلس باید اکر در زمانه سامان داد
نهاد نهد بر و زیر کردن کیستی — بزیر مقدمه دین جان ز ایوان داد
کسی عدیل تو با شد که کر نوید دکر — بجا بدش نشتی کرم دسر و خوان داد

تا هاتف بزم حشمت او میکند غیبت ... ز تاج سر خواهد خون در دل از یاقوت ریزانه

بجمع بیت و نظم سمت بیضون فرزانه ... میر تخت بر گردون زند کوس شاهنشاهانه

عجب باشد چو زد در تاج و تخت او علم گیتی ... سجود آن بود مشهور عالم گیر گاه شاهانه

تو در آفاق ممتاز و در و محتاج رحمت مرحبا ... ز دریکه مدحها ای خنده ملک ستندانه

که از دولت بزرگان ملکه گشته و از خانه برآمده ... زدست با دل محمود جز سیمرغ نیست آشیانه

چو فرزانه مرا هر ساله از تو توقع مرسوم ... مقرر باد تا خاتم بود هر سال بر نامه

بمن یکره فرو ناهل گشت و بیدل محمد گان بیضه ... مضاعف می شود چون دانش در خفته شانه

طبع چون از شتاب رفتار پا بر داد قصه اژدها ... بدیوارش نخست از نوشش پا خورد و پیش تازانه

سپاس حق را طبع بس از دوران بشب یا فرزان ... گزیده بیشت دست یاس انگیخته از پشت تازانه

الهای پادشاه محتشم ایمن که واقع شد ... بمنسر چرخ خصومت پیشه گرد از کین پنهانه

که در دو ضیع جهان گرد اختراع چند گردان ... بآبیزگی می سزد بنوازانه که میدانه

غرض از غنیمهای فاخش ناصل گفتاهها ... شدند اکثر فوایدی زاقت ایام نقصانها

و ما فاخش ترین غنیمهای این بود عرض حال ... که از دولت نشد و اصل بمقصدها رد و دانه

و ما از خرقه کوشی گاه از شرات عجز تسبیح ... و چشم اندوزه حسن فوام و دوز نشانه

زبان آماده عرض و ثنا و مدح خوانیها ... دل از کار رفته با وجدان توکس آگاه

گر ناکه خورد بر هم این بساط و گرد موکیها ... زکاشان تا بدرهم خوشش کحل صفاهانه

بصحرا قحط خرما گون کاندر زمان تو ... بخار خانه عیش مرا از نو شهد شانه

شها چون با دعا اولیت خشش هم بران مجبر ... فصوصا این ثنا گر عرض حاجات شاهانه

نقاوت تا بود با هم بقدر روشان منصرا ... الا از آفتاب آسمان مرتفع شانه

همایون منصب پروزی پی انتقال تو ... زسلطانی نشانه با داد فرون بادا زخاقانه

فتح مرتبت بکتاب روح الله روحه

حیف ازان جمشید فرخ اختر گردون سریر ... حیف ازان دارای گیتی دادگر روی زمین

حیف ازان خاقان قهرمان کشور غلام ... کاپچه ملکش بود بخشی ازجهان الا نظیر

حیف ازان شاه حسن خلق جهان پرور که بود ... خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر

حیف ازان دادور که در عهدش نشد هرگز بلند ... ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر

حیف ازان مکرم که در اوقات عالم گیریش ... کوشش چرخ چنبر رشید بانگ درا گیر

حیف ازان تدبیر عالم گیر کز تاثیر آن ... بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر

حیف ازان برگاه دور مرکز عالم که بود ... درهان بنیاد بد دور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان صاحب غفران پناه ... مسکن ما وی و مثوی ایمان ظل الله شاه

قند چهارم

خسروا جهانبان شاها بفرت فیلق ... داور دارایان فرمانده مسند نشین

آفتاب دین و دولت کامیاب بوذر ... پادشاه ملک و ملت قهرمان ماه و طین

مشهد و عرش میدان و ملک چوگان که داشت ... اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمین

انکه دایم استان او بینشی باز قدر ... آسمان مفتخر خواند ی بهار مشتهین

وانکه بهر یاد و جود نسبت فرزندش ... روز تیغ لاف غلامی یا امیر المومنین

آن خداوندی که بخشش نوزاد و بستیغ ... ملک در دوران دین صاحب قران و کامکین

ای تمامش کرده بر دوران ایمان نوبهار ... بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین

گر دنا کامش آهنگ ماوری کرد ... در جهان چتر همایون کنده از بیخ و کین

بروز دولت تازه جهان گردانه آمد ... زایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانه

حسد رخشش نشسته بر ملوک نظم مرتازد ... تو سر در چون ملکیت ملک در تشر میدانه

بطبعت بر جبان دوز جبان بر خامه می گردد ... اگر چندان گهر آن تو نخواهد حشته نتوانه

خدا بقطار رشته ملک تو میگیرد او ... در بحری و سیم معدنه و کوهر کانه

نمی خواهم ترا از کعبه حاجات که هستی ... که روز و راست عید است و دشمنی کاو قربانه

ملک بیت چون یارا که در میزان تو ... سکانت را بخون دشمنانت کرده مهمانه

دولت بجویت آرمیده اما خوفت کرده ... تا طوفانش بسیم کاوس در دریای طوفانه

زرنگ دشت زرتر تو بر خاک می نیزد ... بفوریال سطر پیزر که در دوران آسیبانه

تو در عالم چنان گنجیده کز بیرون اثرت ... همان فوه سمن صد فضل در سنبل گنجانه

درند از رنگ بوی دشمنان نظم پریشان ... تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانه

اشارات بنانت چون خرد در کار سعد گردد ... اگر هرزان بدو آید دست ازین خواهد گردانه

بضبط جان منصب دهان عالم بالا ... جهانبانا بر غبت عید هندت گرد تو بستانه

زمین گرد آسمان دیوانه شد تا منصبی یابد ... بطبل هر آهنی گوید بزن لبیک سلطانه

سلیمانیت را هنوز ایمن بس گر تو می آیی ... که در وقت سیاست خاطر مورت نرنجانه

نمیدانم عجب از گرمی بازار تو چرتن ... بهر روز مهر را اعدای خود سازد گرو سوزانه

ترا دمراد در یکدست بر طرف خارستان ... فرستد گل بشهر از نوتها خارها یانه

و گر حشمت بکار آری دو اید گل شود غنچه ... که در چشمش فتد تو نک خدنگ تو بیکانه

چو بر نوش هوا در باغ یکدم گرد سیو دتو ... فرو ماند قوس قزح ستر و خفتانه

ملک بادا بحشمت یکه تاز عرصه گیتی ... اگر در تحت حشمت از تو با بد پیر فرمانه

بدای خصم تو دولت قضا با جیب همدوزد ... که طوق لعنت شیطان کند اورا گر بجانه

بجا ر حشمت در گه و حشمت ازو دارم ... فزون ازدرک مهجی نازیا از حرص حرمانه

بآن رستم علاء الدین وزارت یار دارانه ... بوزارت با چه پاشا نه اقبالی کدر دارانه

تمام آصف ار نگذیرد بدانه از سلیمانه ... اگر این آصف میسود این برخیدا هم

سلیمان آصفی میکرد اورا بلکه ارزانه ... چراغ چشم همیش آفتاب سر مدی تو

طراز افرینش نخبه الطاف ربانه ... سمی شاه ایران مرسالت آیت رحمت

محمد موج خلوت سرای ستر سبحانه ... نوشتن آصف این برخیدا هرز بعد ازدر

بقدر شان بدی گر در مناصب اقل خانه ... که تسخیر عالم در بنان نافیض الفتوشی

زخد شمشیر رانگم مدان یک خانه جنبانه ... چنان افکنده عدلی تو که صیت کبک مرغزم

زرافه مرتوان هم بر دو پهلو بردن پرویزانه ... همه زاران کنه دانش نیت اگر دهم گوید

گه اکثر گشته عرف خلقت او صنع یزدانه ... تقاضا می کند هر دم بقای ذات خدا باقی

که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانه ... زالقاب اعتقاد الدولتش صحت اوزانه

چه حاجت رابحیت سود فرمیدانه ... قصیر انقص کوته خیالست و زبون لکنت

وزارت کند تا چه سر سلطانه و خانه ... چو نزد از تکلف ریسمان مرزیر دل

زدولت فیض زرابیت چیدا چون علقمه ... بکر چون داده چندین چشم انان را و فاقم

زدولت عزوجه مهره بد کوکب دانش ... اگر وقت غروب مهره بد کوکب دانش

عنانبش وقت گرمی هوا گرباید آهنگی ... بوقت پیشتر از تحت تحریر رفت زیبنده

زبان آوران در یکقه و یا بکور پیچنده ... نوین زان پیشتر از تحت تحریر رفت زیبنده

وزیر چون تو باید کز استیلا رفت قدر ... زبان آوران در یکقه و یا بکور پیچنده

شوی کز بابل معمور می ساعی عالم ... وزیر چون تو باید کز استیلا رفت قدر

وگر تبدیل تخت و فرق دهرت بگذارد حال ... شوی کز بابل معمور می ساعی عالم

زدیبانه بروون آیند ایرانی و توزانه ... وگر تبدیل تخت و فرق دهرت بگذارد حال

زعنبها جمله فرقانه شرغدا فلک تختانه ... زدیبانه بروون آیند ایرانی و توزانه

برود

ملک ملوت هم فتد بکمان
کز قدرت نه دوران باشد

خورشید زان میان کشد بکران
جان فدای نگاه مان باشد

زحمت افگاه قبض روح کند
تیغت دفوت جان ستان باشد

هم شتاب تو بگذران دوراب
فتح تو عمر جاودان باشد

همه در یک تو یکنفس در حرب
دولت صد هزار جان باشد

رایت ان عقوده که تشنه
کرهٔ ابروی کمان باشد

سپهبت شعله که تشنه
علم از دود دمان باشد

کز نوک صف حدید تیغ توام
سبب حدت لسان باشد

این معانی زنکته های بدیع
نکته در قالب بیان باشد

ای بسا قدر قضا فرمان
خط بفرمان روا چنان باشد

که چو روز قضا نگر سنگند
لولو اندر دل کران باشد

خاک را قیمت عبیر بهد
کاه را نرخ زعفران باشد

لقب بوریا بهد بفت
زاغ دراج و بوستان باشد

عیب اندر قفس بهد بجوی
نام گویا بسی پرنیان باشد

مستی چنان شمع مغز افروزم
کافوری مستنیر ازان باشد

ریگران را مجلس انور
سایه وش با تو اقتران باشد

روی خصم از شگفت صنعتگ
رنگ گلنار ارغوان باشد

استخوان در نیزه گاه سنان باشد
غرقه در خون چو ناروان باشد

هشتم

هشتم رخشی سکوه کرم مران
کاتش افشان و خاکسان باشد

خط چه نسبت تو را بخصم زبون
کز سر تا قدم زبان باشد

توسن خودسگی عنان سخن
چه کزندت زنهاریان باشد

کاسمان همچو سیمیان باشد

هر کرا میل امتحان باشد

نظر شاه نکته دان باشد

سر سر چشم همکنان باشد

پدرت را یکی زدانش دل
چند از زور توان باشد

کرده قالب تهی ز غصه چو خم
همه دم همدم فغان باشد

مانده در جلوشی استوار چنان
تنگ دل چون خلال دندان باشد

راستی آب شد دشت تا که
او ز ازان خاک آستان باشد

ملک جانش بجز بنیم نظر
عهده بر شکر تو زبان باشد

تازه آمد شد فزاید بار
باغ کز پیرکه جوان باشد

شاه راه چیاض دولت تو
بادبانش دزد پاخوان باشد

با دولت جوان دولت پیر
تازه پیرو جوان منش باشد

با دو بال تو کاهل ازدل
تا یقین مبطل گمان باشد

تا کران هست ملک هستی را
امنیت ملک پاسبان باشد

زیر فرمانت آسمان و زمین
تازه بادی ز آسمان باشد

کز دولت تو زنده هر حقی
تا ابد ملک کامران باشد

تا بدان پایگاه بدان باشد
دست دولت خدایگان باشد

پادشاهی که حکم او همه جا
بر سر سروران روان باشد

شیر جوشه گزه لباس جیوت
بر تنش صفدران دوان باشد

شاه عباس خان که در پیشش
همچو سنجر هزارخان باشد

انکه نیرو دهد زکشور داد
هر کرا روزگار مکان باشد

وانکه زیر نگین بود اورنگ
مرتبه در محل آسمان باشد

کز بر فتح قضا نویسد حکم
استخوان قدر دوان باشد

در بغل قدر رود فرمان
اقتضای قضا عنان باشد

همتش چون ببذل پردازد
مخزن گنج شایگان باشد

ای بجای که قصر قدر زند
پایه بر فرق فرقدان باشد

بام ایوان عرش را تالد
چرخ پایه نردبان باشد

دل بحر اندر اضطراب افتد
چون کف تو گهرفشان باشد

کان برادر زنهار انگشت
چون ترا خامه درفشان باشد

هر چه یکروز تو کان دهد
دل دولت توانگران باشد

جودت از نو حیا کند تقیید
عمر جاوید رایگان باشد

دهر اگر خواهد از تو طول بقا
حشر و نشر اندرین جهان باشد

میرسد مطلق و کرکه چو زر
در بلاد سخن روان باشد

ملک اگر چشم و گوش جان باشد
ملک و عدل خدایگان باشد

شهسواری که نعل تیز تکش
افسر شاه خاوران باشد

سروری که کمر بخدمتش
زینت افسر سروران باشد

انکه

انکه در حد مستعد القتاد
رزق چاوشی کاروان باشد

وانکه زیبت صلابت استاد
کرکه یاغی کشان نشان باشد

ای فلک رتبه کابلق حکمت
همه جا مطلق العنان باشد

تا ز ری دولت تو گرد گران
همچو یکران بزیر ران باشد

نرسد فتنه تا ز فعل بد
کز تو تیغ تو در میان باشد

روز بیچه بجای بر تخمد
علمه از مغز استخوان باشد

روز بیچه که از غبار مضاف
چهره همچون نهان باشد

روز ماند که زور جوشن و خود
رستخیز از رخ حدید عیان باشد

برهوا کرد تیره از نیزه دست
آتش فتنه را دخان باشد

گه ز دست بدل تیر انداز
لرزه در پیکر گمان باشد

گه ز سم خدنگ طایر تیغ
مرغ گم کرده آشیان باشد

در کمان تیر جان کمانه ربود
در کمین مرگ ناگهان باشد

عکس پیکان ناوک پران
ماهی چشمه سنان باشد

هر کی چاشنی چشم نه گزد
او مر او را مغز در دهان باشد

هر کرا شربت دهد شمشیر
میرد شربت روان باشد

هر چه در خاطر اجل گذرد
تیغ را بر سر زبان باشد

چون عنان فرس بخنجر تاخ
رعشه در جسم انس و جان باشد

او این عقده تا در پا
فتنه را خوار از زمان باشد

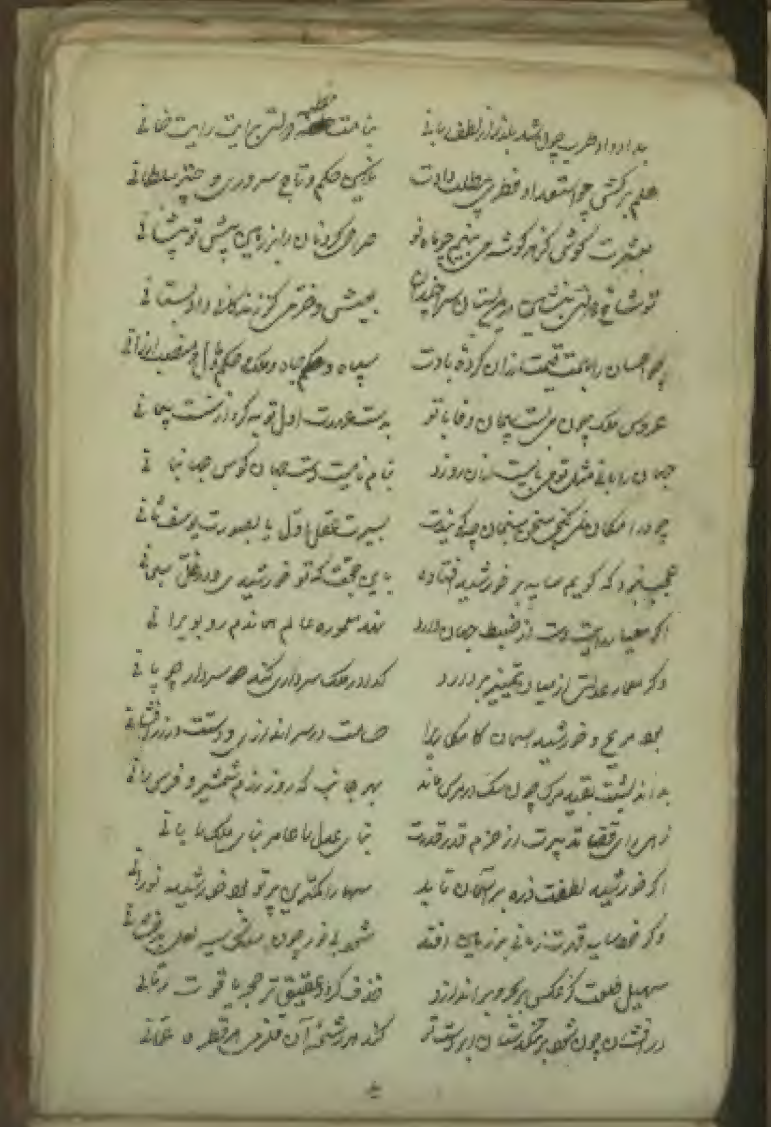

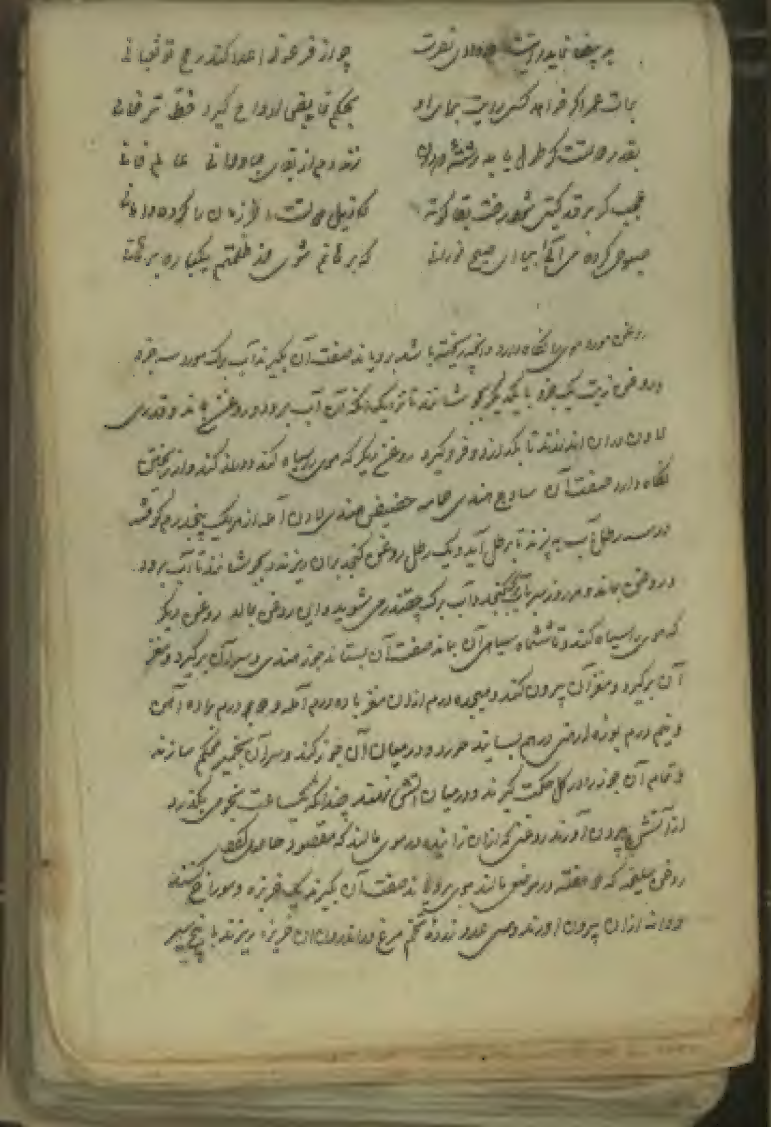

هست با خشت علی قصر فلک تو تراب
آفتاب آسمان و آسمان آفتاب

خاک قصرش را فشد ریحانه خاک عنبرش
قوت جاذبه باشد این چنین کاه از ربا

هست خاکش را فلک در دیده جای توتیا
نور سایه هر کجا بیند در آید در حجاب

کاسمان نه فلک پر کرد از شیر و شکر
شب که امیزد بهم رنگ طلا و ماهتاب

لا جورد و زر برای زینت آن بارگه
کرد اول عقل کل از چرخ و از مهر آفتاب

کم عیار آید برون این هر دو از آتش دریب
چرخ دارد انقلاب و مهر دارد اضطراب

چون نگردد چرخ پیت از محکمی قصر تو پست
فرش ان عرش و هوای آن رکاب مستطاب

راه چون از سرده بالا تر ندارد خیر نیست
میکند از خرد جمع پیام طوف انجناب

سایها باید ز مشق نکهس بار دون کند
تا تواند بود در قصرش اگر باید سحاب

ریزه از بالا چاپین خاک در چشم نجوم
گر کند جارو ز خدمت صعقش ملک با اضطراب

از قناد بین طاق نقره انجا ریخته است
بر سر هم افتاب و صبح پروین از حجاب

بر سر کاسته آن دسته دسته دسته سان
روز و شب بر خلق عالم میرساند این خطاب

هر که کم نعمت خواهد گشت اینجا کامیاب
هر که کامت خواهد گشت اینجا کامیاب

از طلا کاسته آن رنگ کل اورد پدید
دسته گل پیش آن کاسته باید در حساب

آن نه کاسته بهشت عنبر شد دسته اش
کو کلیم دانه که کردد زان نجلی جلوه یاب

بهر فراشان آن کارند آن زینه برون
هر دو با خلقی عرق شسته و لوند و خضاب

خادم درگاه شاه و حامل عرش آنچه
هر دو را یک رتبه میرانند چشم نکته یاب

عیش را فیض عقبا کام جان آرام
عزت یوم النشور و حرمت یوم الحساب

جمله را دریافت هر کس سوی آن درگاه شاه
باب و شد جمله هر کس دید اینجا فتح باب

این حریم کیست کاورد بر درش روح الامین
مدح دیگر میرود بیند در کاه ست العالمین

این حریم کیست کز چرخ چهارم افتاب
نه پاک ضیا مالد بدر کاهش جبین

این حریم کیست کاید در هوا فرش شوم
ترک سودن سند و شد نیا روا در آستین

این حریم کیست کاید وصف او چون بر زبان
افرین از جان براید فکه از جان افرین

کیست یارب شاه این مسند کز درگاه او
میکند درویش عقرب نه مرکار انگبین

کیست یارب خسرو این تخت زرکز بیم او
نام خصمش چون رسد موج آرد خون از ملکین

کیست یارب سلطنت مدار این مهد علا
کز درش کهتر شود فرش میکند روح الامین

این حریم حضرت شاهیست کز ایجاد او
جلوه کرد این هر نقشش هر پس از نام نگین

شیر حق شمشیر احمد شحنه دین شاه کلب
خسرو تخت کی حیدر رهبر اقوم نین

تجمه اش را نوریان مینه نامد آسمان
انچنان کز آسمان خورشید را این زمین

بر زمان تا بکنت بنا حریم این علی جا
آسمان از حضرت او کشت خاکستر نشین

پایه اش بر پشت ماهی فرق عرش بر دوش ماه
باشد از مرتبا مار کاه شاه دین

کر کند باشش خورشید دعوت تا ابد
مرتشد در خواهش خیس کرد ان نشین

حور با نه زار تفاخ قبه او زان سبب
چرخ دارد از کی کس دیده ما ری حور بین

کز بکام خویش بیند جمال افتاب
صبح یکدم بر درش کر دیر باید جبین

هر یک از خدام کویش چون سوی کلیم
آفتاب آید برون از آسمانش زانجبین

پا کذارد خادم درکاه او از چشم حور
بسکه در درکاه او فرشت عین حور عین

دید قدام درش زینت در روز حساب
خیر مقدم عرش اعظم مرحبا چرخ برین

روضه ای جان کنف بخش بخشد جان جان
جسم شه جان و جان جان از قدمت جان آفرین

باغ جنت را کجا ماند جهان لطف
کز بعد در تربه با خاک نجف با همین

مورد رضا کی نجف کز تربیت یابد مدد
مرتشد چون ایمان صاحب تاج و نکین

این زمان با شد ندا بین واله و قرب جهان
پیش این بعد شرف کز همان کز برزمین

زینت اغوش شد نه همان رتبه شاه
رفته رفته زیب نه خاتم شد و خاتم نگین

این جایون بقعه بلند عرش تواند شود
انکه با عرش خدا شد شسته است این

این تنک را زیر پا کردان ملک از زیرست
شاه باید انچنان و تخت شاهی انچنین

جند شاهی کز کرد دو کف از مهر ملال
خواهد از تیغ و سپر در هر سه اعدا در کمین

در نقاب سرمک شد چهره ملت عدام
کز رشک تیغش کز کفر از در دین

با شد و شش نباشد چهره خورشید تابان
در بعد و قدش نباشد خوانده العالمین

کر کند احسان بقدر همت خود خواهد شدن
هر دو عالم قهر او بر باغ جنت رو کند

کر هوس قهر او بر باغ جنت رو کند
در نسیم لطف او بر نار و نیم رنج بکذرد

از جهان را سر بلندی اول و آخر تو
آمد و شاها امید ما در درکاه تو

نیست جز تو ان قادر مطلق که حیث دین و دنیا هیچ
آمدم تا از غلامانت درت کردم حساب

آمدم تا حیاتم باد باشم با کنات بخشین
آمدم با جرم بیحد با امید بیحدد

از غلامان تراطوفان غلام مکمرین
جرم دارم بیحد امید دارم بیحد

بر سر منبر یه اکفن در حیات و ممات
خیر مقدم کن بخیر خیر المرسلین

دریا دلی دکو هر سخی دهاقه تفیت — باران سپه دارید کف دیرتی سنان تفت

دله

تیر دوات او سپر دارا نگاه دارات — غنچه دله زلف گ بگید او چو قامت ماهت
غارت شام کرد فرش افتاب سوخت — بر صبر آمد ماهرخان دون با ماهت
دراهد از سر کرد و دسرای بزد — سرمی کی بر دیش چو آفتاب تفت
بگرد چهره او در هر زلف او کشش — گ گرد لاله و چشمه زغنبر سارات
چو عزم رفتن صبی دید و زار او گفت — فراگشت تو گوئی قیامتی برخاست

دله

زبهر عید لقا را هر سی سر زعجب — چرا شراب نه پیمانه و نه سازعجب
بساز عجب به دیگر زدن صبوحی را — دمی بسوی من از بهر تو چو ازعجب
قدح بگیر و آواز چنگ در کوشم — بلا گریز بسیمان دنقره دادند
چار چنگ بپشت مرا له گو بچنگ — چو شنیده غنچه گشت چو چنگ زبی قیام و قعود بعجب
چاره سازا کنون هر قعود و قیام — فسینه را سزا کنون هر گرم و سجود
چو مرا بعجب معین شده و خوشنودم — سزا بود گ گنج نگرفت معهد بعهد
چه لغت است فزودن زبن در گفتن — بلا بر قرنی رسید و بلقمه و مقتصد
نه لغت گ هر گز بجهد چاره نیست — بلا رسد بر دجله آشنا معهد لغد
بجهد قطره باران گیا شود معدوم — بچاره برگ ارغوان گی شود معدوم

ثوران

قران سعد اصیل و اوزهر خشروند — بزیر رایت گیتی تو شاه و خشنود
اگر نگوش خصم تو دشمنان تو — طلی کنیم زلفار گ رگ و پی و پود
بعهد تو شاه شاگ الفعه — بعهد گوش عصمت فرته لگنود
اگر نتیجه فاجرت هوای تو نه عجب — عسر نتیجه نوش است قرنتیجه سود
اگ گشند سر و گردن و سگ بهادران — بعهد گوش و دهقان خالفان حقود
دریده و زده و گ گشته گس هرگز — سگ بنیزه و گردن بتیغ و سر بعهد

دله

چرا شاب دوست آن گ بار سیمین بر — گ آفتاب کند و ماه سنبل آبر
نافته او گل و سنبل سگفته شاخ ارغوان — صبت دزده و شاب از چنبر
سگوفه را سگش عهد او شده است شاب — ستاره را گ زلف او شده است سپر
بزیر هر گ می نقطه از سنبل — نرو مر سگش عهد او شده است عنبر
شنیده ام گ گایت گ مر مشگ فروش — نهان گنج دارا سوخته لگش اندر
بزلف مشگ فروش است دلبر لگنی — زمن بجای جگر خورده است خون جگر
دزان قبل عهد جانا گ عزیز لعه — مرا بگاه ازگس و دندان او گرش گهر
دزان سبب هدگس دور بر گهر مانند — دمی ز دل سگشان او ز بعد جگر
مرا بقیمت دو ابرو دو زلف مشگین بس — تو سگزن لبر سرو قد سیمین بر
مرا مرا بخرد جنده و ز آتش — ترا مرا بخرد تنگ زاید از سگر

کو هر کو با گرزش دیده پر آوا مرا — گرد مگین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق آو سیمین و زبان گرد و رو سیمین مرا — دامن خواب گ بغرید سیم و زند مرا
آفتاب اندر شرف شد دیر جهان فرمان مرا — گرد دیگر گون زمانه و گرد دیگر سان هوا

دله

داد قربان آگنده دماغ فرخ سیماب — گرد باد بر آگنده دماغ عطار صبا
عمر بر سس گشت گ چشم ان دلدار — عاشق گار بر دشت بزان دیده ما
سرخ شد نقاب بنفش سم گوزن — تا تو گ گشت گرد لاله و دشت گ دیبا
کان زبا قوت شد بر سر کاه — یا همی از پرنیان بنفر دیو شد قبا
اعضای بعد گی و اجل فیض عزیز — جندا یا منافق و صلگم یا جندا

دله

از میان عاشق و معشوق منافق حجاب — شرم چشم شوخ شیرین بر دارد حجاب
خوبتر دارد حجاب شرم چشم نرگسی — پیشتر پوشد سر چون پیشتر نوشد شراب
دایم آبستن بود خاطر بکلبات اندکش — چون شکفته غنچه خندش گر گشاید از شراب
عمر بر خط دارد از نقشش گرم چشم او شوم — تا گر نبشتند ایزد گ عمر ما خود و گلاب
دعد خوبان بچشمان نرگس خوابناک دارد — چون سماند بیشه بهتر چون ستاند بیش آب
گر خیال او زمانی دست و تاراج کند — نوبهار او بیان فارد و گلزار او شوار تاب
عاشقان از گر گشان طلعت آن ماه رو — خوشتر است از عمر و مالک و تندرستی و شباب
عاقلان دارد زهاک و صحبت او خوشتر است — عمر مستی و مدیح امیر عادل و ملک آفتاب
مرگ نور دانشا رشد و عمش بگزاند زود — هر چه زو آباد شد و دمش بگزد ویران خراب
حکمت گ اگر چند از پدید میرش یافت — حکمت گ بنفس خویش گ دانست گفت به

عزم عزمت تا چه باگ بدرگه و گاه آسمان — گوه دریا باد چیره تیغ فرزانه تو را
چرخ از گاه و جنبش تا شد گردش تن — شیر از گ شنوه گشتن نبود از گهر خوشاب
از خلاف و زور بسیم و سخا باز آورد — گر تلاش نبود حقا گرد مر گهر صواب
این صفت هرگز نباشد در دلیر و در سخی او — دین سخن هرگز نباشد در نیوشنده از صواب
زانگه چرخ و شمس و شیر و بحر در چنبر تواند — چون زمان و چون مهر و چون گوزن و چون عباب
گاه برق آبدار تیغ تو زند بر ابر گ — گاه برق ابر بحر تو زند در سحاب
برق باد تو گوئی ابر را گوید بیار — رعد تیغ تو گوئی برق را گوید بتاب

دله

شده آهن باغ پرانده شهاب اندر گوشاب — شده است تیغ پرانده قطار عنبر ناب
بتیغ و رمح گ گاه ابر دارد سگنه — بجمله عنبر ناب و بوشته نه خوشاب
چمنی نه آهن چو گواب و دلیری سیر — زبور خانه و دارو در گهر ناب
میان سبزه گزرگ و دشت نعمان — میان لاله نعمان گز سرشگ سحاب
یگ چنانگه بر گلگار بر و زه شنگرف — یگ چنانگه بشنگرف بر زنند سیماب
همی زسیل بیارد شعر سران بحر — چنانگه بحر شد پیش گ خواجه سراب
غیاث دولت اسلام علوان دین رسول — نظام ملک جهان سید اولاد اطیاب
وزارش ارقدم اوفرود تخمین زد قدر — گفایش ارقلم او برگش او نتق و آب
شهاب ملت بلوان و بشگل چون قلمش — ملک بقوت آن دیو سار زند بشهاب

دله

عطسه شیرین بمن خوبتر و بهتر گست — جمله دشمن بمن زنده بگیرد چو الست

عیدست پیش از صبح صادق مرده را زنده کنان — وز چرخ نوشش زر صادق می چو خورشید آورده

عیدست تا از نقد زر بر مه نشانند روی زمان — تا زان مه نو طوقش پدید آید چو زرین حلقه

کعبه زنان خرم فضا صید گزنان چند جا — شاخ گوزنان زنده رود الماس بگذشته ز آورده

عید جهودان در نگر سیم زر و پر در نگر — ابروی زالی در نگر با داس کهنه یار آورده

ریحان روح از بوی عیش ارواح را مشموم کن — بزم صبوحی را بگو کز خرمنی گل بار آورده

عیش نشین تا نو دمی بر هم زنیم این ماتمی — زیرا صفا پرورده یم شکر با آورده

خورشید رخشان تیغ زر در دست و در زین مشتری — جوجو چو جانست عیش را نقشش نگو دار آورده

آن جام جم پرور ز کو آن شاه هفت افسر ز کو — آن عیسی مردار کو تریاک بیمار آورده

عیش آفتاب تازه فشان جام بلورین همچو جان — مشرق کف قیصش روان مغرب لب دلدار آورده

مطرب چو خط عنبر سا الهوس بگشاده لب — از سینه بر لب نفس در خلق هر یار آورده

آن زهره شرع این مه رنگم سوی رفع این — افسونگر کشتی فن این لب لعل چون یار آورده

بر لطف خود زار این عجز کاستش زار و هجر — وز بهر هم زاران نگر با ناله زار آورده

تا زان رباب دلکشش عشق عجم دلخسته شد — بر ساعدش تا لاله بر رگهای سیمین تار آورده

زان لعب و فر زان سحر زان زخمهای کارگر — زان ضد ضد چون نگر با هم به پیکار آورده

گنگان چو بگشایند هم چندان جمع آرد هم — کز حلق تا زنگش زنم تا سینه زنگار آورده

زان سلیمانه شنو زان مرغ رود خلخ شنو — آن هدهد خاقانی شنو چون در شهوار آورده

وان کوس عشرت را بخوان وز رود کهنه یاد آن — مانند طفل لوح خوان در درس بگزار آورده

جام دلم را بخش هم جمع دلق ما بین هم — تخت جلال الدین هم بگشود و انگار آورده

ان زال سودا نیان عشق ترا کار آمده — ترکان غرت را بجان دلها خریدار آمده

ز فرق عمر ما گرد فت دین و دیر باد ادرات — وز دست زلف آور درد فت جام باز آورده

کز عهد عیسی باز تست اشراق کل کلها — کلکن صبر ما بین در رود طیلسان بگشاده آورده

کز می دهی خمر دلی ور دین دهی صد سر خوری — بر صبر کلاب ناب نه چون بنگ اصرار آورده

از دوستی ها بر زبان بر یاد بی رسم خستان — ان فعل بیهش هر زمان با بوی بسیار آورده

سنجر ترا بر پای کوفی دشمن قفجاق شوی — بر شنگ نادر درد شی جم جانب یاد آورده

شعر

عیدست و خوان نیم شب در کار خرما آمده — سرمست کشته معتدی غلطان بیازار آمده

کو ماه کابر اندر فلک چون ابر بر گلبرگ تر — وان پیل دندان زرین بگذشته بر نارون آمده

انگشتری با نگین در زیر ان انگشتیان — چندین هزاران انگشتیان هر سو پی کار آمده

هر کس بکف کرده علم هر دل بگفته چون کرم — در کوی هر کو غلغلی بر چرخ دوار آمده

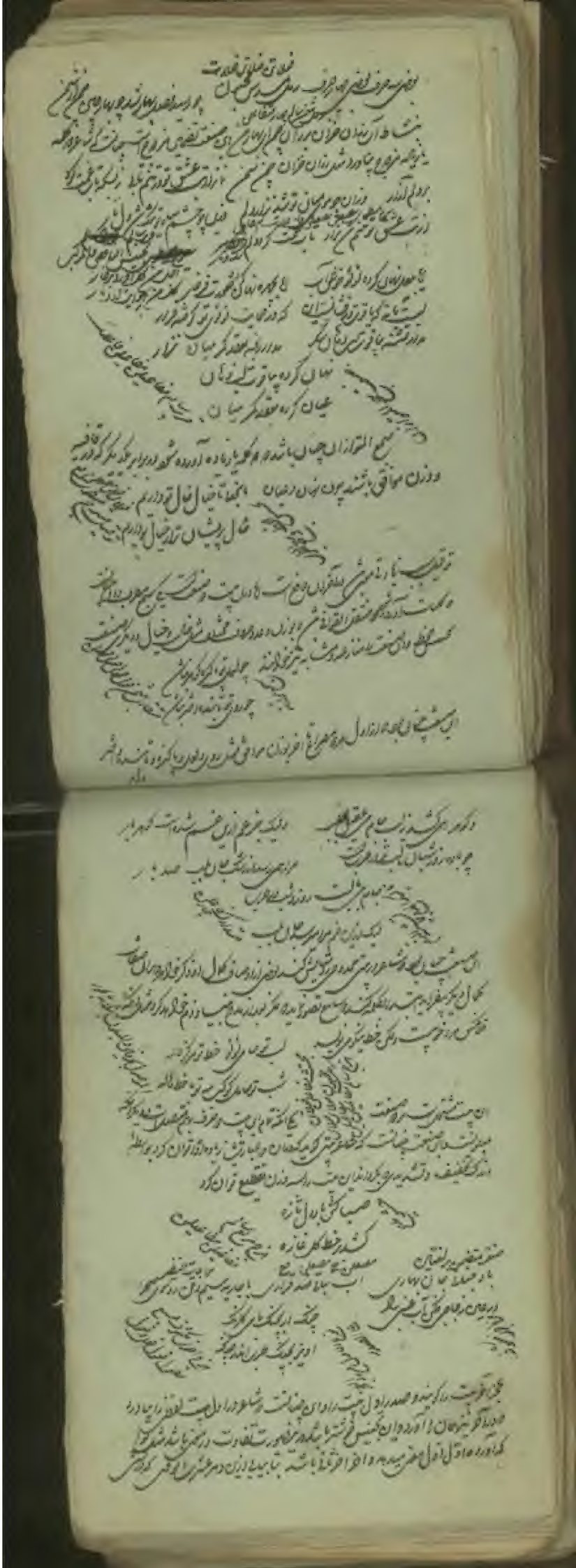

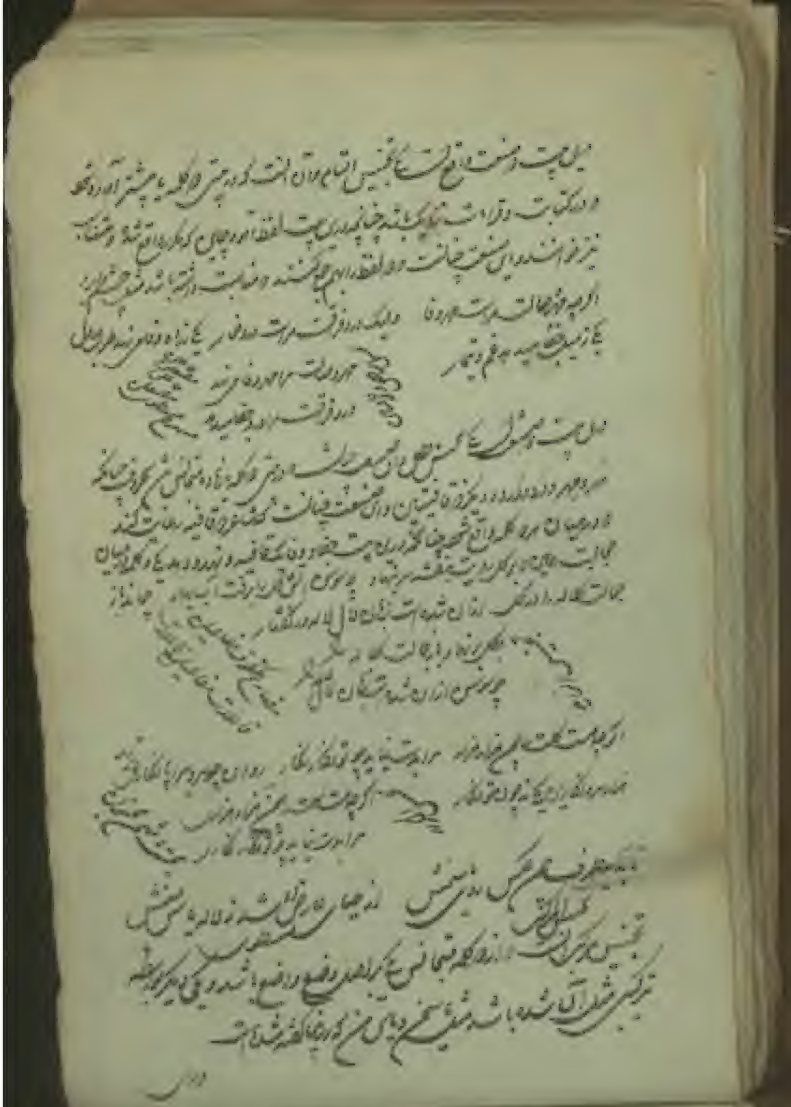

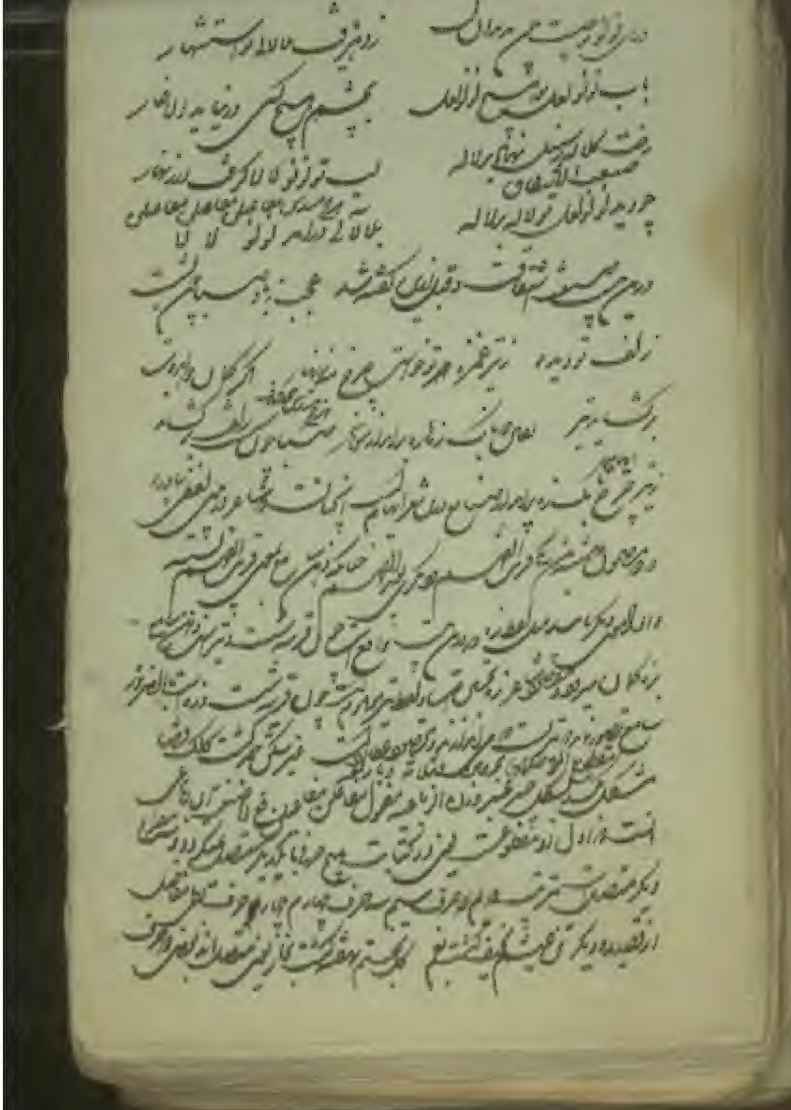

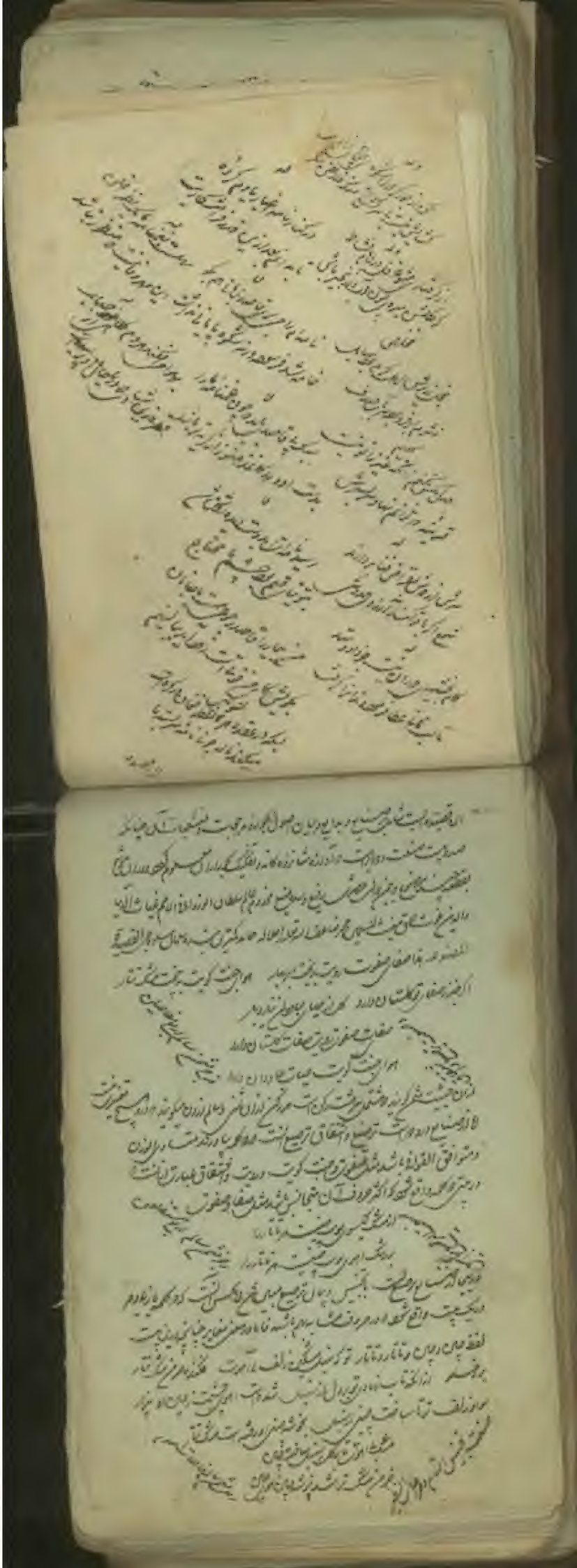

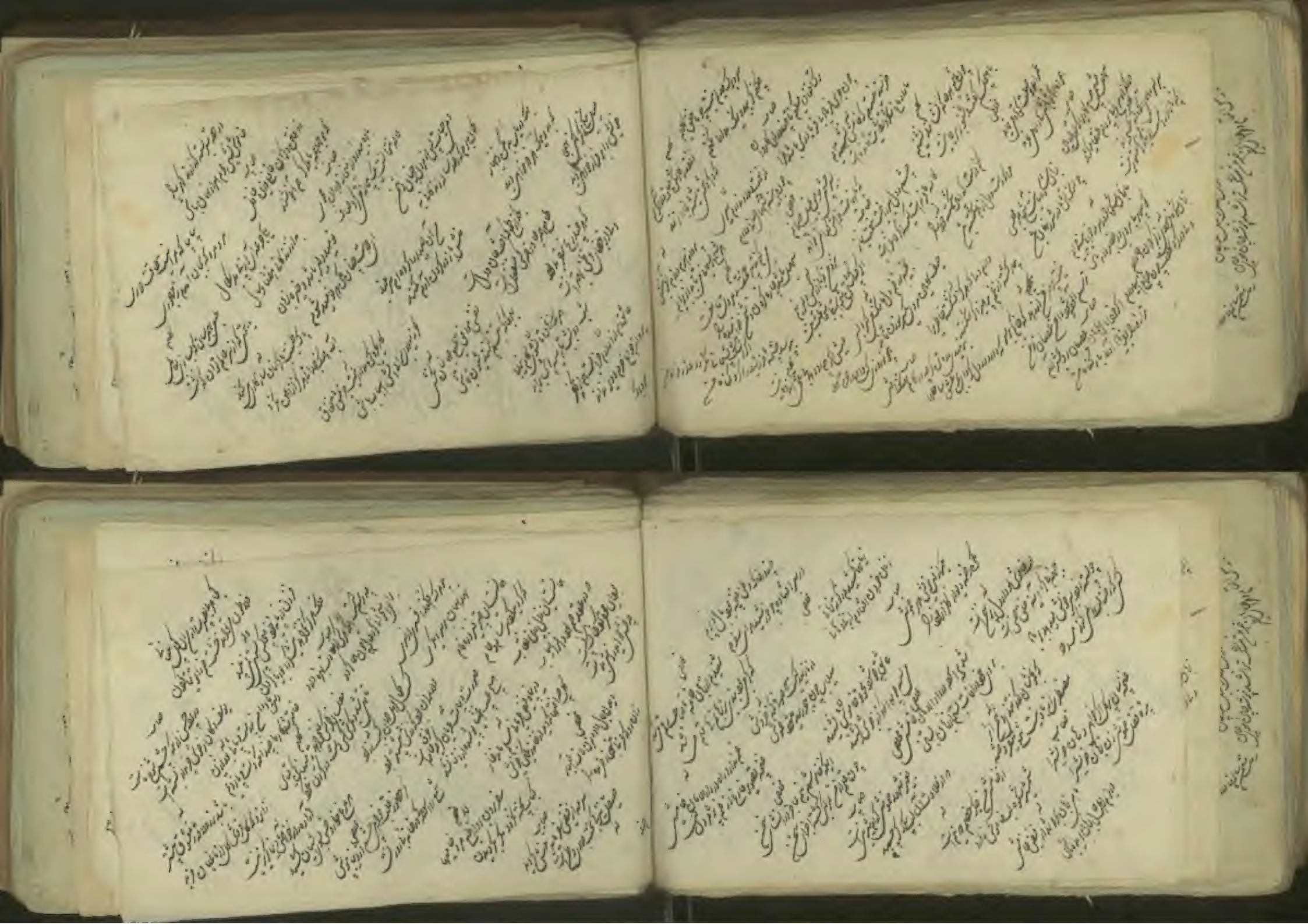

یعنی آن و لفظ بنزلهٔ جزو یا مانند مرکب است یا مثل اول و دوم است اما فرق عکس بر اله اشتقاق
است که در لفظ پارند که در حروف اصلی مشترک باشند چون کتب و کاتب و مکتوب
علی الصدر و در شعر است که در لفظ پارند متجانسین در اول قرینه باشد و در آخر قرینه
و در نظم آن است که یکی در آخر بیت و دیگری در صدر مصرع اول یا در وسط و یا در آخر
یا در اول مصرع ثانیه باشد مثاله بالای سر دوا در بر سایه قدت جا چون قامت تو زان رو
کارش کرشمه بالا بر سر جوم مو بر سر من چون کنیم که نه ماه بر سر توئیم نه تو بر سر ماه مکرر یا حلقه
مرتبت سر کهاد دارد یکی فضائلت کار شکوفهٔ اوست لفظ شعر است لفظ در لغت
در هم چیدن و نشر را کردن و در اصطلاح آنست که چند چیز را کر کنند و بعد از آن هر یک را
یا نه را کر ترتیب بغایت شگفت و نشر مرتب خواند و اگر لفظ نشر غیر مرتب خواند مثاله قرن شمس
بدین عدل و داد و لطف طبیعت بخت قمع کردن و زف نادان و حرص آزو نادان عکس صنعت عکس
آنست که قرینهٔ را از کلام بر عکس قرینهٔ مقدم را مؤخر گردانند و قرینهٔ مؤخر را مقدم چون عادات
العادات عادات الذات ذات طرد و عکس صنعت طرد عکس آنست که مصرع یا جزو لفظ اول آن مطابق
بر لفظ اول مقدم دارند و مصرع ثانی را بعکس آن چنان چیت عاشق قوی دل عاشق بلا عکس بلا کند
بنا کند و هر چه عاشق کند آنش مراعات نظیر چیست آنست که چند چیز یا چند صفت
که مناسب یکدیگر باشند ذکر کنند مثاله قامت و میم و آتش هر سه را همه در کنار دارند و هر شش
متضاد چیست که آنست که چند چیز نقیض یکدیگر باشند در یک چیز جمع کنند مثاله آب آتش یکجا
سلاح که هر دو ضد یکدیگر اند پیراله سر جرایه خود چیست تبیین الصفات آنست که چیزی را توصیف
کنند بچند چیز صفت متعاقبه متواتر یکی بعد از دیگری تمام چون قاآنی
الدین ظلم کو مراد هم محمد الصدیق است که چیزی را مستحسن باشد در مدح و ذم در وصف
بدیعت و ذم عیب مثاله چشم دلستان تو تا جان العارف است که معلوم را
در صورت حصول ادا کنند همچنان که این بیت یا وجاهت یا نسیم غیرت یا اثر
گردد خاک کویت تاکید المدح بما تشبیه الذم چیست آنست که چیزی را
توصیف کنند بصفات مدح بعد از ان استثنا کنند و چنان که مدح تصور کنند که صفت ذم ذکر
خواهد شد و صفت مدح یاورند مثاله جام عرب است رونق بسته طرب لیکه زان غم
مرا میر رهان عیب اغراق چیست آنست که در توصیف شیء غایت مبالغه نمایند چنانکه
در توصیف ناخن گوید تنم از ضعف چنانست که در شیشه قلم گر کشیم مستعد از نشود خط دگر
حسن التعلیل چیست آنست که وصف را علت مناسب ذکر کنند چنانچه حسن الطلب
مرعی بدیده شاله گر خضر رضه عرفه منش کس نه بیند سر بیابان او گر حسن الطلب
آنست که شاعر از ممدوح چیزی طلب کند بنوعی که حسن بیان دارد و در طلب جامه مدح
تا کی غرض هم در لباس مستعار کل بهم زان رو دران قرار دادم قبا اقتباس چیست آنست
که در اثنای نظم نثر لفظی از قرآن یا حدیث ذکر کنند چنانچه ای شاه باشد که آن لفظ
از قرآن یا حدیث باشد بصورت اتصال قرار چنان یابد که فصاحت بیان تقاضا کند آنست که مصرع
یا زیاده از شعر تضمین در شعر کنند و شاعر بگوید که از شعر غیر باشد اگر شعر باشد عند البلغا
فن اگر شعر نباشد اش نامند چنانکه خواجه جمال میگوید چیزی بقیه یا به خدا تو کی بسر بیه دوم
که زند رضه در کار ز بر حضرت دان که تو خود کی بار کاه آیند کل از سر اهل خلوص و صدق بصفحه بار
هر دو مصرع اخیر شعر غیر است چون شعر باشد شما به کرد جمع چیست آنست که شاعر دو چیز یا زیاده
در معنی شریک باهم اند چنانچه نور و بهجت و ضیا و مرکب از این سه نوع دارد نهاد
نقض بیت آنست که شاعر میان چند چیز که از یک جنس باشند تباین اختیار نماید بر روی چیزی که هم
نیست زمان تا آسمان فرق است جمع مع التفریق چیست آنست که دو چیز را یک صفت
در زمانه بعد از ان تفریق کنند میان ایشان در دادن و ان صفت شاله لطف و لطف کرم منبع زاد
سیاحت چیست آنست که از وطن خود آن چنان رود که متعذر باز گشتن باشد یا
اینکه ضابطه بر یک نهج او اضاع گذشته از نظام امیر مغرب نجم را قرار دهد از سر ان قرن آن بحال
رجحان این پادشاه راستان این عدالت ورد زبانیات داد آن و آن محمدست در حقیقت

مانند چنانکه گفته اند چون الف در اول و در وسط و در آخر کلمه می آید و آن که گفته اند
از کلمه تشبیه چند است ارکان تشبیه چهار است مشبه و مشبه به و ادات تشبیه و وجه شبه گاهی وجه شبه
نمی آورند و گاهی تشبیه نمی کنند با به کار بردن چهار چیز و لفظ تشبیه مشتمل است که در
که چیزی را با چیزی مانند دادن تشبیه گویند و آن دو چیز را که تشبیه می کنند مشبه و مشبه به گویند
و ادات تشبیه لفظ کاف و گان و نون و مثل و
وجه شبه چون وجه شبه عبارت است از معنی که مشبه و مشبه به را در ان مشترک می یابند گاهی
که چیزی را مانند چیزی می کنند وجه شبه را ذکر می کنند و گاهی نمی کنند و ادات التشبیه و وجه شبه
موضوع تشبیه است که مشبه و وجه شبه از مشبه اقوی باشد مشبه به مستعار منه و وجه شبه
خود مشبه است و ادات تشبیه آنست که چیزی را مانند چیزی کنند و مشبه و ادات تشبیه
حذف کنند و مشبه به را بجای مشبه بنشانند و مشبه به را مستعار منه و مشبه را مستعار له گویند
چنانکه گویند رایت اسدا یعنی رجلا شجاعا و مشبه به را مستعار گویند و مشبه را مستعار له
نیز گویند و این است که گفته اند استعارهٔ آنست که لفظ مشبه به را بجای مشبه بنشانند
پس استعارهٔ تحقیقیه آنست که مشبه به در مشبه اقوی باشد و مشبه به را بجای مشبه بنشانند
چنانکه گویند رایت اسدا یعنی رجلا شجاعا و مشبه به را مستعار گویند و مشبه را مستعار له
نیز گویند و این است که گفته اند استعارهٔ آنست که لفظ مشبه به را بجای مشبه بنشانند
پس استعارهٔ تحقیقیه آنست که مشبه به در مشبه اقوی باشد و مشبه به را بجای مشبه بنشانند
و وجه شبه است بیان معنی حقیقی و مجازی ان را بیان چیست آنست که چیزی را بچیزی مانند کنند
پس مجاز بر دو قسم باشد یکی را استعاره خوانند و دیگری را مجاز مرسل گویند چیست آنست که در لفظ
تصریح کرده است و در اصطلاح آنست که لفظ را گویند و لازم معنی حقیقی خواهند چنانکه گویند
زید عریض القفا است یعنی پس پشت چنان است این معنی حقیقی و لازم این معنی آنست که زید ابله است
پس عریض القفا کنان را مراد از ان گفتن چیست فرق میان مجاز و استعاره چیست آنست
که در مجاز روا است که معنی حقیقی را نیز اراده کنند مگر قرینه باشد که قرینه صارفه معنی حقیقی مراد نیست
و در استعاره جایز نیست که معنی حقیقی را نیز اراده کنند مگر قرینه عامه که قرینه صارفه معنی حقیقی مراد نیست
استعاره اکنایه چیست آنست که مطلوب چیزی را بغیر لفظ او و نه بحقیقت او بلکه بلفظ
و حقیقت چیزی که لازم مشبه به است بیان کنند و مشبه را ذکر نکنند و مشبه به را بجای مشبه بنشانند
و این چنان باشد که گاهی لازم مشبه به را بجای مشبه بنشانند و مشبه را ذکر نکنند و مشبه به را بجای مشبه
آفتاب یکه زد بر تلی حسنت جمال ایف افتاب شد که آن سر منور است و از خواص
مشبه به که آن قول از پیاست مشبه را اثبات کرده است تا قرینه باشد بران که لفظ مضمر
استعاره تخییلیه چیست استعاره تخییلیه آنست که لازم استعاره یا الکنایه یعنی مراد که استعاره
یا الکنایه باشد و آن قرینه که دلالت کند بر

هزج است قاعده چهارم آنست که حذف و قبض ذکر کنند چنانچه گویند حذف و قبض ذکر کنند و آن خواهند
گویند و قبض لا و نعم خواهند یا فتحه آنش گویند و آن خواهند شمالة گفتم تو آمد آتش برد
گفتن را چون نهایت نگفتم ایکه هزج بجان بشتاده ام با سم عناب در گوشه چشم این پرخیال ربوده
که صورت است بحال با سم کس ندیده است نمی آید نمی نیز یک مرهم مجنون و اجبابا نقد و حسون مرجان
بسم الله چون تیرا بذکر و فتحه تشخیص بر سوتر ریسته لا بصابه عم الغرض و الاغراض بادا بعاده قدره الله فاضل
المتاخرین بنده الاکابر تر فسلفه و این فضل ابن علی الشیرازی در رجوز در رجوز و در رجوز و در شعبات هزج سالم
تقطیع مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن چه بسا بند فرد این چو گرستان آمد عروس گل نقاب غنچه
از رخسار بر دارد رمل سالم تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن لیکن بر سلامت کند با چه بسا عنبر فشاند
خاکیان بوی برشد چو از رمل کامل و جز سالم مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن از نرده و از حنش فرش با نقشه
دوده سیاه کرشه فرش عقیق از نه حشه بلال هم مستوی و مفتعلن فاعلات ترسم عشق آورد فضل آثار
باده با سم خدا منشی هزج مسطور مستفعلن فاعلن مفتعلن فاعلن بر مرغ نمی کرکت زمرغ خوانچه نیز
باشد زنهار مضارع مثمن مکفوف مفاعیلن فاعلات مفاعیلن فاعلات جمع شده شکر فشان ما شاد کار بار
بهر زهب رمل مربع مرفل مقطب مثمن فاعلاتن فاعلات مفتعلن فاعلات جمع شده شکر فشان ما شاد کار بار
بهر زهب رمل مربع مرفل مقطب مثمن فاعلاتن فاعلات مفتعلن فاعلات جمع شده شکر فشان ما شاد کار بار
حقیقت آنکه خوبان خلاصه دلکش الجمیل فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن نو بنو هشتن آن سرو سهی دمبدم جان دل افزون
کس ندیدم مقتضب سالم فعولن فعولن فعولن فعولن رمل مخبون سالم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
سالم فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن کدر کی کی مرغ نمی کرکت چو اسپیدم تو بینی آنزمان ترسم دهن بر هم زنی
سالم مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن شد لب تو مرهم من شد قرم تو مرهم من عدالت تا نریزی خون عشق تو ند
هزج مسبغ سالم مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن رمل مخبون مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن
غمایتش دل من زدست تو ایکان رمل مربع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن عدالت تا نریزی خون عشق تو ند
آنقدر هم بنان چو تو بتان هزج مسدس مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن کف کرده کیسه از زر پایان
دل درویش مدرک است دل درویش بفکر دولت است هزج احزب مکفوف مفعول مفاعیلن مفاعیلن
تندرش الوتار کمان بیا به عرش کرسی ایکه به هزج احزب مکفوف مفعول مفاعیلن مفاعیلن مجنون

ثمانیه جواب این فرق میان تقسیم و لف و نشر چیست است که در تقسیم خواص
مربکه یا اضافه کنند و در لف و نشر اضافه نیست جمع مع تقسیم چیست است که چند
چیز را ذکر کنند بعد ازان تقسیم کنند تا تقسیم کنند بعد ازان جمع کنند مانند مسبا
و چشم مرغ چشم یا مرغ و صبا زبردن پیغام در میان جمع مع تفریق و تقسیم چیست
است که میان او چیز جمع کنند بعد ازان میان ایشان تفریق کنند و باز تقسیم کنند
شمالة چو چشم تو نگرست بیش این آب آن بنوا تو نهاد آب آهن تیره در ان
روشن این که گریان ان که گفتار لغز چیست است که چیز را صفات غریبه پنهان
چار نوع نام آن شش تذکر نباشد شمالة چیست بر ستوا صبا آن ماهی سرد رنگ
زردم او بنته شهد بوشی آن صهبا چیست اسم مفعولست از تعمیه و تعمیه در لغت
کور کردن و پنهان داشتن است و در اصطلاح معاندارست از سخن که مراد نام محبوب
از چشم غیار پنهان دارد با لضروره نام او را که مرغی چنان او است تا نباشد کسی قاطر در میان
کلمه چند پوشیده و پنهان دارد و ما هر با اصطلاح این اصول مطلع کرد و اصول او قواعد این فن بجیب
اراده و اعتبار بسیارست و غیر منضبط و ای آنچه مستعمل ست این فقیر در چهارده قاعده جمع کرده
قاعده اول آنست که لفظ ذکر کنند و لفظ اراده کنند و شرط آنست که لفات مشهور باشد
و یا لفتی ذکر کنند و باز شرح موضوع ابو المکارم له اراده کنند شمالة یا دل خود را و گه گویند گه را
بسر زخم عشق تو کاریست فتاده قاعده ثانی آنست که لفظ در کلمه دارند چنانچه گویند در سرود و دل
مراد آن باشد که حرفی یا کلمه در وسط آن نشیند که لفظ دیگر آمده باشد شمالة در باغ یا سنجی دل یا بحیله
دیدم چو در سرایت و ران خاطرم برفت قاعده ثالث آنست که صدر بیت مطلع و سر و بهتر او پیش
و امثال این ذکر کنند و حرف اخفه همدانان گه که آن لفظ با و اضافه کرده اند شمالة در نقش
همان پسر شد جان دل یا یا و سر تا سر سرکویش بگردش تو ان بردن پی قاعده رابع آنست
که گوشه طرف و کنار و پایان و نهایت و غایت و آخر و پس و امثال این ذکر کنند و حرف
آنحرف همدانان کلمه فا اضافه لفظ گوشه و کنار و طرف در اول نیز مستعمل ست شمالة ای از اصطلاح گرفتیم
گوشه

گوشه عیب نباشد گر در لاهجان گوشه پا سر پا شد قاعده خامس آنست که میان و بهتر
دل و جان و قلب و امثال این ذکر کنند و حرف نطاق گه خواهند شمالة بسم خنجر از قضا
دل در خم چشم مشت بستم ایقدر لطف کن و با ما را و از خمار قاعده سادس آنست
که لفظ عکس و قلب و گشتن و گردیدن و امثال این ذکر کنند و مقلوب آن گه خواهند شمالة
چه در خوابم که گشت از فغان و رش ولیک را همه شب سوی گوش مراد دل هر آنکه گردن گوشه
گردنها چو دل گیسوی تو بند مرغ خود فا صاحب قاعده سابع آنست که سوختن و داغ نهادن
دیست تعدی مکر تعدی و امثال این گردند و با لعوان الحرف خواهند شمالة شیخ زاتش آهم
دل افتوح سوخت از بیرایش دادم با دل قاعده ثامن آنست که چشم گویند و حرف آن
یا عبارت جمع اراده کنند از آن گله گه چشم را و اراده کرده اند شمالة ای خوش آنست که هم نظر بدیم
چشم در چشم یکدیگر اجمع قاعده تاسع آنست که حروف ذکر کنند و عدد او خواهند بحساب حرف
یا حکمان عدد خواهند بحساب هندسه یا ازان هفته روز ذکر کنند و علامت آن روز خواهند
یا کوکب برج ذکر کنند و علامت آن خواهند یا عکس آن با سم عاشق گر از فراق دل الوفا صبح یار
بگریم چو هم برا دیدن رویش هزار چشم قاعده عاشر آنست که تصحیف و تجنیس سر
و نقش و صورت و هیات و امثال این ذکر کنند و مقلوب آن گه از حروف خواهند گویند ان
الفاظ با و اضافه کرده اند شمالة در سرم چون شراب ناب افتاد نقش غم در میان آب افتاد
با سم یوسف مرا هوای عشق او پیش ازین بر سر چو صورت تخته بدیدم نماند ازان عشق قاعده یازدهم
آنست که زمان و قامت و لف دارد و ذکر کنند و ازان هم اراده کنند و ازان است الف از سرو
نون و الف دال یا و نو گویند و نو خواهند یا عکس شمالة یار دمان سر خنت نامه هست تا
هیچ میکند هم از سر هست ترین با سم نامه نقش بر دو مت جانان رمد دل نو خوش بر نکند
قاعده دوازدهم آنست که پوشیدن و پیچیدن و پرهن و باز و زدن و کنار گرفتن و امثال این
ذکر کنند و پیمان ان گله یا و حرف خواهند با سم عندلیب از کرشمه چشم او پرستم آن خواهم
بود سر هست شیرین و امثال خواهم قاعده سیزدهم آنست که لفظ تصغیر ذکر کنند و مراد از ان گله
که حرف لاف با مراین گله طوق تخلص با سم گلال نام آنکه سراینده ست شمالة قلب تصغیر قلیب قلب

اگر تو بر دل مسکین من تخت نهی — چه زیادت شود از جور و جفا تشنه چنین

بعد از خراب دیوان ایمن ز تاخت — که در زیاده شاه جور نیست بر مسکین

جمال مشرق و مغرب بصلاح خلق خدا — مشیر مملکت و پادشاه روی زمین

دو اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چرا همیشه بانعام او نمی‌سفند رهین

بسر نمانده و در عهد عدل او هرگز — یک مقام نیشنده و صعوه و شاهین

نگر نگفته بدو زد رعایت نظرش — دهان گرگ بدوزند و چشم شیر عرین

معین خیر مطیع خدا نگر خلق — برین بدوش و نگر منبع و مدار زمین

ز مهر بر تو لطف تو خلق را آرام — ز هیبت تو عدو را ز آه و ناله انین

گر اقتضای زمان جور باز سر کرد — بنات دهر ترا بنده بهتر از تو بنین

تو آن یگانه و دهری بر یگانه حکم — به از تو تکیه نکرده است هیچ صدر نشین

چو فرقی چشمه خورشید بادا در نگاه — دو رویه چو او مفلس شده پروین

فروغ بار تو مصباح راه مهر و محوف — عنان عزم تو مفتاح فتح و حصن حصین

خدا رفیق و مغرب بکام دولت تست — تو بر مخالف دین باد بر مخالف دین

قضا موافق رایت رهد که نتواند جهد — مخالفان ترا دست و پا کند مکتوف

برید باد کبک دست تو باز چرخ سریر — تمام دولت تو نکته ختم خواهم کرد

که خوش کرد بر وفق نام تو ختم — دعای رفته ست اتفاقات در جهان

که ذکر بنده خلص کند علی التعیین — برای مجلس انست که فرستادم

که یک واو بر نگردانش مشهور ترین

مرجان بانده و کامه نیز گویند بفتح میم و بای موحده و قاف و نون گویند باد بوقلمون گویند و آن قماشی

مخالفت کثر

شالب بانده سلیب و سلیب آورده سنجاب آینه شاکب ریزنده

لازب آن هر دو ثابت و چسبنده و سیاه کننده مشارب چراگاه‌ها منکب ثلث عمر

و ربع بنده مناکب موکب آورده سواران مواکب جمع مثالب و معایب عیبها

مهیب هیبت و غضب مهایب جمع مواجب آنچه بر خطا و واجب کرده‌اند

مراقب چشم دارنده و ترسنده مناسب فراخور مثاقب جاها و روایح طبایب حق گوینده

و حق گننده مضرب آرزوکاه مهارب جمع نوایب مصیبتها و نکبتها نصایب

سختها برپا داشته ناصیب برپا دارنده و حرکت نصب دهنده نکوایب سختیها

کاعب کنیزک و دختر نوخاسته کواعب جمع ذوایب موی

آوای خواندن آبا خوردن بازآشتی از چیزی و صبر کردن آکوی رنجه کردن و رنج بردن ابداء

ابتدا کردن و آهنگ کردن ابعاد دور شدن و وا پس بردن و وا پس داشتن و حبس کردن ابزاد و توشه

تاریک شدن شب اعصاء در چشم گاه شدن و چشم زدن اعتور چیزی را روشن و آشکار

ساختن و بیکدیگر نمودن و گشیدن ابداء ابدیه پیش رفتن و قدم نهادن اعفاء اخفا نمودن

اعتراء بشیدن اغشاء و پوشانیدن و پرده کردن افشاء آشکار کردن احصاء شمردن

اقتضاء درکردن اعضاء بگذاردن و دوا کردن اعفاء افگندن اقحاء بر بر پاشتن

اعتساء بلند کردن

فریضه

روز دوم ... چگونگی ... بیان فرمودن ... بیان فرمودن ... پس ... شهر ... فرمودن ... بجا آوردن ...

رومیه

... شباب آوازه ... خیزان ... تکه ... بکار است

فهرست

... چون ... سلطنت ... چون ... سلطان نشان

... دوم ... فرمودن ... فرمودن ... چون

... دوم ... فرمودن ... فرمودن ... چون

... دوم ... فرمودن ... فرمودن ... چون

التیب

بیضیق

حسن التخلص این صنعت چنان باشد که شاعر از غزل یا از مدحی بدیگر شعر چنان نقل کند که شنونده را ملول نشود بلکه بداند که شاعر بدین مقصود خواهد رسید و این صنعت را حسن التخلص گویند و بهترین آن آنست که شاعر بیتی بگوید که در آن بیت لفظی باشد که در هر دو معنی توان برد و آن لفظ را مخلص گویند و بعد از آن بیت بمقصود دیگر رود

از خوان دیده کار شعر غم از دفتر جان نافت بردوم شد غم از دهد شعر جان
نوع هژدهم از ردالعجز علی الصدر این صنعت چنین پیدا میشود
با دو کلمه باشد یا دو لفظ یا بیشتر اما بصورت اما بمعنی مختلف و این صنعت
بحقیقت تجنیس تام است اما چون زبان در لفظ یا الصدر افتاده و یکی از
اجزاء بیت ردالعجز علی الصدر شمرده و بدین نامش خوانده و این نوع از نوع پیشین
شریفتر است و کمتر شعر شاعر ازو خالی است از شعر فارسی هوا ترا زبان فرید عالم
گفته با گیره تر از سر شک همرا نا گر آسمان باین حال و چاکر پیش کش رهی در قفت
نظم کرد آنا چاکاه مغنی لابشیرین لبانت چوانس رسیده تو زمنی چوانا
شاعر دیگر ابوالفتح گوید بیمین تو ملک داد بیداد بیداد عدل خود دیگر
نوع سیم ردالعجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که همان لفظ بعینه
صورة و معنی که در عجز خواهد آمد در حشو مصراع اول یا در نه در صدر بشال
اگر بگیر چو تو یکی نگارد بیزار آن گفته دست بگیر وگر آنه چو تو زانست زدان
درد و داد جان عزیز بجان آزد نوع چهارم ردالعجز علی الصدر این نوع
چنانست که نوع سیم الا آنکه صدر آن لفظ نه در آخر غیر آن باشد در حشو بشال

گوید

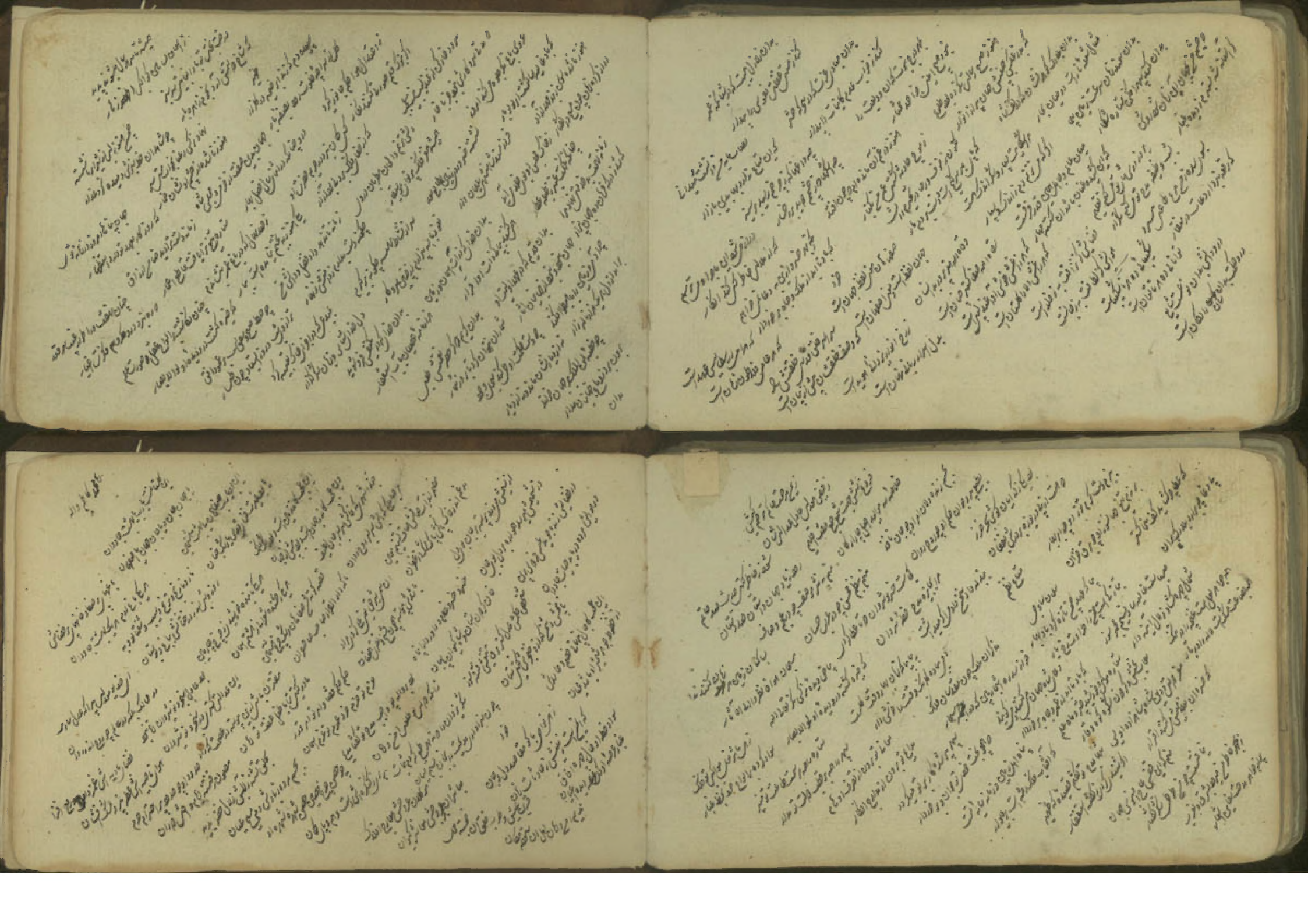

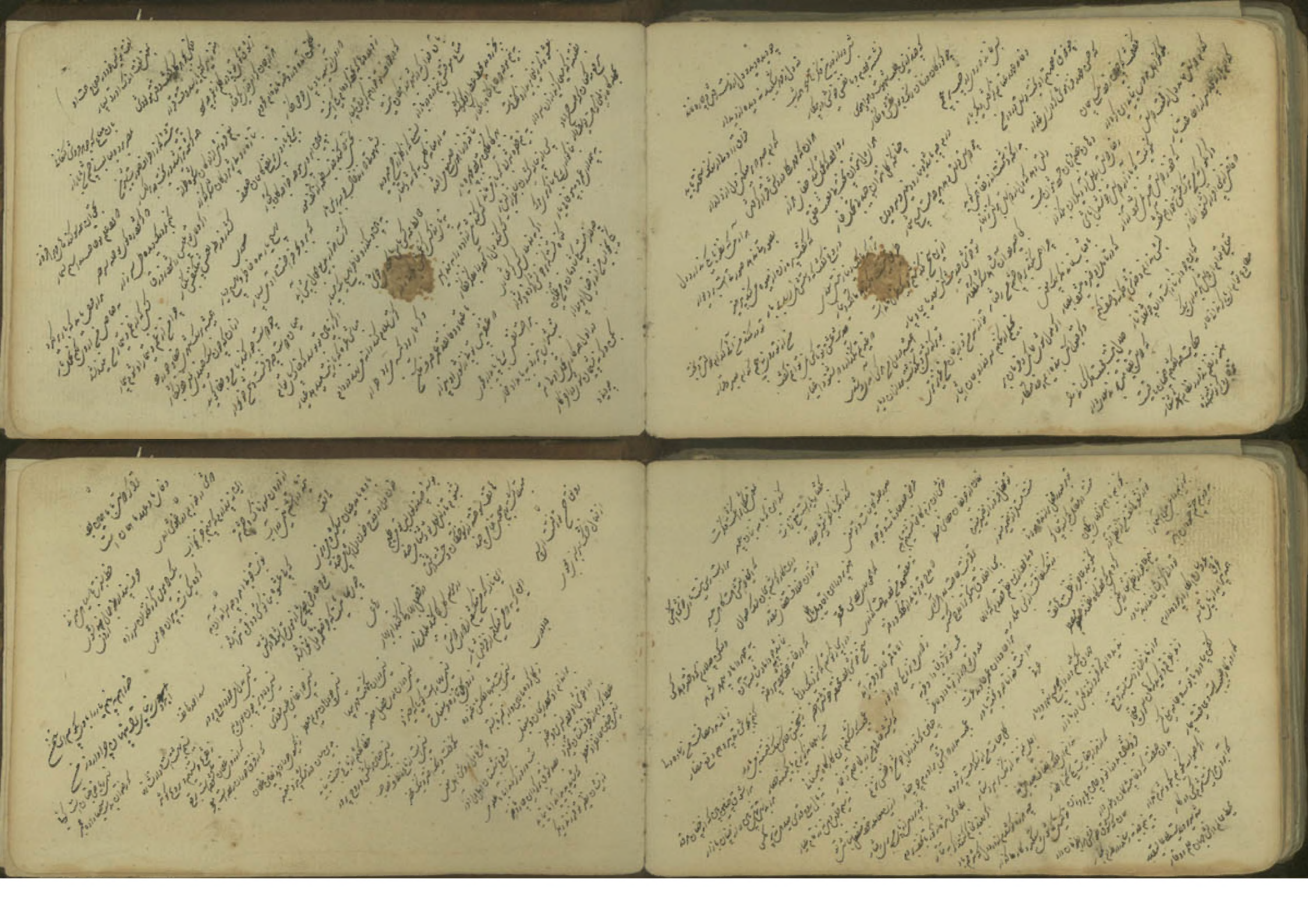

۸۹۹
۸۹۹
ت-۷